



[novelbaz.ir](http://novelbaz.ir)

به کانال ما در تلگرام بپیوندید  
Join us on Telegram



«به نام خدا»

خلاصه رمان:

جهان در حال نابودی است! حمله شیاطین به انسان‌ها! چگونه باید جلوی شان را گرفت؟ فقط یک نفر می‌تواند، کسی که معروف است به جادوگر نادان...

مقدمه:

با سلام، بنده اولین باری هست که می‌نویسم؛ اگه رمانم مشکلی داشت به بزرگی خودتون ببخشید. می‌خواستم بگم آکاتسکی توپا (شخصیت اصلی رمان) فردی بسیار پیچیده هست، خودم موندم چطور همچین شخصیتی خلق کردم.

\*\*\*

-خسته شدم. مردم از بیکاری، تازه پول‌هام هم تموم شده... یه پرونده بهم بده!

انمادو: توپا خودت می‌دونی که الان پرونده به زور گیر میاد؛ من خودم چند روزه دستم خالیه. الان دیگه شیاطین کم پیداشون می‌شه! البته خبر اومده چند روز دیگه قرار یه اتفاق‌هایی بیوفته.

من: اوه، اوه. چه خبره؟ می‌دونی چند روز، از سه روز شروع می‌شه و تا بیست یا سی روز ادامه داره!

انمادو: به هر حال من نمی‌تونم کاری بکنم.

با قیافه‌ای درهم از اون جا بیرون زدم. وای داره بارون می‌باره چه قدر خوب! فکر کنم باید از توکیو برم، شاید برم ایواناکا، شایدم برم کویوتو. هیچ چیز معلوم نیست.

\*\*\*

«راوی»

یوکینا در آغوش خواهرش کیراساکا در حال گریه کردن بود، ناگهان هیولای وحشتناک بلند فریاد زد:

-زود باش با من بجنگ! برای اینکه میراث خاندان کاناجی رو به چنگ بیارم، باید رهبر خاندان رو بکشم.

کیراساکا: من که گفتم بلد نیستم بجنگم.

هیولا: پس یه جایگزین بیار!

یوکینا: اونه سان چی کار کنیم؟

[در ژاپن به خواهر، «اونه سان» گفته میشه.]

کیراساکا: فرار کن، یوکینا تاجایی که می تونی فرار کن!

یوکینا: اما...

کیراساکا: زودباش برو!

یوکینا دوید و از عمارت کاناجی خارج شد، او مانند باد در بین کوچه ها می دوید و گریه می کرد، ناگهان به یک مرد برخورد کرد.

تویا: چی شده دختر جون؟

\*\*\*

«یوکینا»

یه پسر لاغر بود که تو صورتش هیچ احساسی نبود. شاید از خودش احساس نشون بده، ولی توی عمق وجودش هیچ احساسی وجود نداره.

یوکیئا: اونه سان، یه هیولا می خواد... یه هیولا می خواد اونه سان رو بکشه!

تویا: زود من رو ببر پیش اونه سانت!

\*\*\*

«تویا»

دختر در حال دویدن بود و من هم پشت سر اون؛ بعد از چند دقیقه از حرکت ایستاد. یه نگاه به در کردم؛ یه خونه قدیمی بود و خیلی تمیز نگهداری شده بود. روی پله‌ها نوشته بود کاناجی؛ وارد خونه شدم یه محوطه بزرگ و داغون بود.

اصلا تابلو بود دعوا شده، نه، بیش‌تر از دعوا... جنگ شده بود!

دختر دوید به سمت جلو من هم پشت سرش رفتم. یه گرگون در حال فشردن گردن یه دختر جوان بود. خنجرم رو درآوردم و شروع کردم به فشردن خنجر و فریاد زدم:  
-من از قانون جایگزینی استفاده می‌کنم، حریف تو منم.

گرگون: خوبه! انرژی جادویی خوبی داری.

-خفه شو و مبارزه کن!

«کیراساکا»

اون پسری که همراه یوکینا اومده بود خیلی عجیب بود! یه خنجر از پشت گرمکنی که روی پیراهنش پوشیده بود در آورد، هیولا به سمتش خیز برداشت اما اون تکون نخورد! خیلی نزدیکش شده بود اما بازم تکون نخورد! وقتی به روبه‌روش رسید اون خنجر رو محکم به طرف بالا کشید و بعد اون هیولا سیاه شد و پودر شد و هیچی ازش نمود!

به جلو رفتم و گفتم:

-امم... ببخشید میشه خودتون رو معرفی کنید؟

پسره: بله؛ من آکاتسکی تويا هستم.

[در ژاپن اول نام خانوادگی میاد و بعد نام.]

-من کاناجی کیراساکا هستم، از آشنایی با شما خرسندم و ممنون بابت کمکتون.

تویا: من هم خوشبختم از آشناییتون.

یوکینا: من کاناجی یوکینا هستم، خیلی خیلی ممنون که خواهرم رو نجات دادید.

تویا: خواهش می‌کنم. میشه من امشب این جا بمونم؟

-البته؛ بفرمایید من اتاقتون رو نشونتون میدم.

\*\*\*

«تویا»

وقتی داشتم دنبال کیراساکا می‌رفتم، یک چیزی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ اون هیولایی که می‌گفتن یه گرگون بود، چطوری اومده بود این جا؟

-امم... کیراساکا سان، چرا اون هیولا بهت حمله کرد؟

کیراساکا: من رهبر خاندان کاناجی هستم، اون هیولا می‌خواست با کشتن من میراث خاندان کاناجی به اون برسه.

-خاندان کاناجی استفاده کننده جادو هستند، چرا از جادو استفاده نمی‌کنید؟

کیراساکا: قرار بود پدر بهم آموزش بده، اما فرصت نشد و زود رفت (فوت شد).

-اگه می‌خوای یاد بگیری، من یه استاد می‌شناسم می‌خوای بگم بهت آموزش بده؟  
کیراساکا: من آماده نیستم.

-اونم طول می‌کشه بیاد... شاید یه هفته.

کیراساکا: انگار چاره‌ای نیست.

-باهاش تماس می‌گیرم.

وارد اتاق شدم و تلفن همراهم رو برداشتم و دنبال شماره مادر گشتم و بالاخره پیداش کردم. بعد از چندتا بوق بالاخره برداشت.

مادر: الو، سلام کوچولوی من... خوبی؟

-سلام. کوچولو چیه؟ بیست و سه سالمه!

مادر: پنجاه ساله هم بشه من بهت میگم کوچولو، حالا جدا از بحث چیزی شده؟  
-یه خواسته ازت دارم، می‌خوام به یه نفر جادوگری یاد بدی.

مادر: وای بازم؟ تو یا من تازه از پیش کانون سان اومدم!

-چیکار کنم؟ کارت درسته منم مجبور میشم به تو بگم.

مادر: باشه، باشه... آدروس رو بگو.

-ممنون؛ آدرس رو دقیق نمی دونم ولی خب، بیا توکیو یه تاکسی بگیر و بهش بگو  
بیارتت خونه کاناجی! اسم شاگردت هم کاناجی کیراساکاست.

مادر: باشه، سه شنبه هفته دیگه می رسم.

-ممنون، خداحافظ.

مادر: خداحافظ.

موبایل رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت. نمی دونم برای چی خاندان های  
جادوگری به شیوهی سنتی زندگی می کنن؟ تنها وسایل پیشرفته ای که دارن اتومبیل،  
تلفن و تلفن همراه هستش! این اتاق هم به شیوه سنتیه. دراز کشیدم تا خوابم ببره.

\*\*\*

از روی تخت بلند شدم. تا از اتاق زدم بیرون، یه پسر بچه با یه چوب دستی اومد  
سراغم.

پسر بچه: تو دیگه کی هستی؟

-یه مهمون.

پسر بچه: کدوم خری دعوت کرده؟

-یکم باشخصیت حرف بزن!

پسر بچه: خفه شو و جواب بده!

-آه! یوکینا سان و کیراساکا سان دعوتم کردن.

پسر بچه: چی؟ کیراساکا ساما دعوت کرده؟! آقا من غلط کردم، جان من به کسی چیزی نگی که من این حرفا رو زدم!

-باشه. من تازه از خواب بیدار شدم، اول باید WC برم و بعدش برم دست و صورتم رو بشورم و مسواک بزنم، کجا باید برم؟

پسر بچه: من راه رو نشونتون میدم، لطفا همراهم بیاین.

محوطه تمیز شده بود و پر بود از انسان‌های مختلف؛ زن، مرد، پیرزن، پیرمرد، دختر بچه، پسر بچه، دختر جوان و پسر جوان! فکر کنم با جادو محوطه رو درست کردن! این خاندان اصلا هوای هم رو ندارن، الان که بلاها رفع شده اومدن! کیراساکا سان شانسی آورده گرگونه مستقیم نگاهش نکرده؛ وگرنه سنگ می‌شد!

بعد از اینکه کارام رو انجام دادم، آماده شدم و رفتم آژانس کاری مرگ! اسمش به این معنیه که اگه می‌خوای این جا کار کنی، باید آماده مرگ باشی! هر چی گشتم نتونستم انمادو چان رو پیدا کنم!

[چان هم پسونده مثل سان.]

مثل اینکه امروز نیومده بود. از یک نفر کمک گرفتم و اسناد اتفاق‌هایی که توی این ماه افتاد بود رو گیر آوردم.

رفتم به پارک روبه‌روی آژانس و شروع کردم به مطالعه. بیست و دو روز پیش حمله یه غول به یک فردی که اسلحه خاصی داشته گزارش شده، نوزده روز پیش یه تیاناک به یه خانم جوان که داشته میراثی که بهش رسیده رو امتحان می‌کرده حمله کرده، پانزده روز پیش یه کراکن به یه کشتی که بار مهمی داشته حمله کرده، هشت روز



پیش یه کاپر به یک پسر نوجوان حمله کرده و آخرین گزارش هم مال خودمه که دیروز اتفاق افتاد.

خداروشکر که همه سالم موندن و اون موجودات پلید به درک واصل شدن؛ ولی اینا چطور از تارتاروس به ژاپن اومدن؟ احتمالا توی کشورهای دیگه هم اتفاق‌هایی افتاده! باید برگردم به شهر جادوگرا تا با ملکه حرف بزنم. حاضرم شرط ببندم کار خائینه. یوکینا: آکاتسکی سنپای.

-آه، یوکینا سان تویی؟ آکاتسکی سنپای صدام نکن لطفا، باهام راحت باش.

یوکینا: آه، توپا سان.

-اوهوم، راحت باش.

یوکینا: چیکار می‌کنید؟

-بیا یه نگاه بنداز.

پرونده رو دادم دست یوکینا سان، یکمی نگاه کرد بعد پرونده رو برگردوند.

یوکینا: این هیولاها از کجا میان؟

-هیولا نیستن، شیاطین تارتاروس هستن.

یوکینا: پس اون هیولای دیشبی...

-آره اونم یکیشونه.

یوکینا: من چندتا داستان راجع به تارتاروس شنیدم، ولی نمی‌دوستم همچین

موجوداتی هم داره!

-تارتاروس پر از موجودات وحشی و عوضیه، ولی بازم نمی‌تونن از تارتاروس برن شهر دیگه! کار خائنینه، اونا دارن دروازه خلاء کنترل می‌کنن، دوباره هومنکلوس از اعضای بدن جادوگرا ساختن.

یوکینا: خائنین کیا هستن؟

-جادوگرای پست، هومنکلوس‌هایی که می‌سازن، شیاطین پلید، زامبی‌های گمراه شده و موجودات دیگه... ولی جادوگرای پست بیشترین! خائنین می‌خوان دنیا فقط برای اونا باشه. تازه می‌خوان به راز جاودانگی دست پیدا کنن!

یوکینا: حالا باید چیکار کرد؟

-بیا بریم، باید از کیراساکا سان خداحافظی کنم، باید برم به آل سیتی.

یوکینا: همون شهر که همه با خوشی توش زندگی می‌کنن؟

-آره، میشه یک داستان پندآموز برای اینکه روحیه بگیرم تعریف کنی؟

یوکینا: خب... تو آل سیتی به یه جادوگر نوجوان که خودخواه بود، لقب جادوگرنادان رو میدن! اون ناراحت میشه و فرار می‌کنه. برای اینکه قدرت خودش رو نشون بده، میره به تارتاروس با موجودات عجیب و ترسناک می‌جنگه و یکی یکی گنجینه‌های تارتاروس رو کنار می‌ذاره! چون یه گنجینه قوی برای اینکه اسلحه‌ش بشه می‌خواست. روزها سپری شد و اون آخرین گنجینه تارتاروس رو پیدا کرد! خنجر مرگ که با کوچیک‌ترین خراش باعث مرگ حتمی دشمن میشه! من از این داستان یاد گرفتم هیچ‌وقت ناامید نشم و قوی استوار باشم.

-بدترم کردی!

یوکینا: چرا؟

-بذار من یه داستان بگم. یه پسر نوجوان با خواهرش، برادرش و مادرش توی یه جنگل نزدیک آل سیتی زندگی می‌کردن. روزی خواهرش میره ل\*\*ب ساحل قدم بزنه و پسر و برادرش میرن توی شهر... توی شهر متوجه میشن که خائنین می‌خوان حمله کنن و نزدیک ساحل درحال نقسه کشیدن هستن، پسر و برادرش می‌ترسن، چون خائنین اعضای بدن جادوگرا رو درمیارن و باهاش هومنکلوس می‌سازن تا هومنکلوس قدرت جادویی داشته باشه! میرن پیش ملکه و ملکه بهشون میگه همیشه به خاطر یک نفر نقشه رو خراب کرد! پسر شب هنگام به طرف چادرهای دشمن رفت و خواهرش رو نجات داد، وقتی که داشتن فرار می‌کردن پسر دویست و دوازده تا طلسم مرگ گذاشت، خواهرش نجات پیدا کرد و دشمن به خاطر از دست دادن دویست و دوازده تا از نیروهای مهم عقب نشینی کرد؛ اما بخاطر اینکه اون پسر دیوانه بازی درآورد، قرار شد تنبیه بشه و بهش لقب جادوگر نادان رو دادن ولی وزیر اعظم راضی نبود... وزیر اعظم گفت که پسر باید از جهل و نادانی در بیاد؛ وزرا تصمیم گرفتند که پسر باید ازدواج کنه چون ازدواج نادانی رو می‌بره و باعث پخته‌تر شدن میشه! برای همسری این پسر، دختر فرمانده، مینامیا ایتسوکی انتخاب شد. سه روز گذاشتن برای اینکه این دو قبول کنن. هر روز هر دو مخالفت می‌کردن تا روز آخر دختر قبول کرد اما پسر نه! به هر حال روز آخر بود و فردا به زور باید ازدواج می‌کرد؛ اما پسر نیمه شب فرار کرد و رفت تا قدرتش رو به اهالی آل سیتی نشون بده... نشون بده که از پس خودش بر میاد. اون به تارتاروس میره با موجودات عجیب و ترسناک می‌جنگه و یکی یکی گنجینه‌های تارتاروس رو کنار می‌ذاره، چون یه گنجینه قوی برای اینکه اسلحه‌ش بشه می‌خواست. روزها سپری شد و اون آخرین گنجینه تارتاروس رو پیدا کرد؛ خنجر مرگ که با کوچیک‌ترین خراش باعث مرگ حتمی دشمن میشه! اون یک

سال رو توی تارتاروس گذروند تا اون گنجینه رو پیدا کنه! اسم اون پسر آکاتسکی توپا بود و این داستان منه.

یوکینا چشمش گرد شده بود، انگار خشک شده.

-یوکینا بیا بریم وقت طلاست!

یوکینا بلند شد و پشت سر من اومد. نیم ساعت طول کشید ولی حالا رسیدیم؛ فقط باید کیراساکا سان رو پیدا کنیم، همون پسر بچه رو دیدم، صداش زدم.

-هوی کوچولو بیا این، جا.

پسر بچه: اوه آقای مهمون تویی؟

-آره، کیراساکا سان کجاست؟

پسر بچه: اوه، ایشون توی آلاچیق وسط باغ هستن.

-خب ما رو ببر اون جا.

بعد از چند دقیقه پیاده روی رسیدیم. کیراساکا سان توی آلاچیق بود، البته همراه چند نفر دیگه! رفتیم و وارد آلاچیق شدیم.

کیراساکا: آه، توپا سان.

-سلام، کیراساکا سان من باید برم. آدرس رو به جادوگری که گفته بودم دادم و سه شنبه می‌رسه.

کیراساکا: به این زودی؟ شما که دیشب اومده بودین!

-درسته، خب راستش یه کار فوری پیش اومده.

کیراساکا: خب، پس می‌خواین برین؟

-بله.

یوکینا: تويا سان، لطفا به من آموزش بدید.

-ها، اوه شرمنده توی معلمی وارد نیستم... ولی خب می‌تونم دستیارم باشی، اینطوری هم می‌تونم یاد بگیری هم یه پولی گیت بیاد. البته من درآمد زیاد نیستم و حقوق کمه، مشکلی نداری؟

یوکینا: نه، مشکلی ندارم.

کیراساکا: یوکینا، واقعا می‌خوای بری؟

یوکینا: اوهوم، می‌خوام قوی‌تر بشم و برای اینکه قوی بشم لازمه... اونه چان [همونطور که گفتم چان پسونده] لطفا اجازه بده برم!

کیراساکا: هرچور خودت دوست داری، مراقب خودت باش. تويا سان لطفا مراقب یوکینا باشید.

-نگران نباش. خب دستیار برو و لوازم ضروریت رو بردار!

راستش خوشحال بودم که یه دستیار خوب دارم، یه دستیار با قد متوسط، موهای بلوند و مثل پسرا کوتاه کرده بود و ساده بود؛ تازه مهم‌تر از اون با مانایی متوسط و عالی.

[مانا= واحد اندازه‌گیری قدرت جادویی]

خب حالا باید بریم به جنوب شرقی برای رفتن به آل سیتی، می‌خوام سر راه یه سر به کانون چان بزنم، تازه شاید یوکینا سان یه هوایی عوض کنه.

یوکینا: خب، تو یا سان حالا باید کجا بریم؟

-جنگل ممنوعه جنوب شرقی.

یوکینا: ها... جنگل ممنوعه دیگه کجاست؟

-یه جنگل خیلی بزرگه که یه حفاظ دور تا دورش داره، فقط اونایی که معما رو متوجه میشن می تونن بفهمن چطور باید وارد شد، تازه همه چیزش متفاوته.

یوکینا: یعنی چطور؟

-مثلا اون جا آب، زرد رنگه... میوهها شکلها و اسمهای عوضی دارن، انواع و اقسام موجودات اون جا زندگی می کنن و پادشاه اون جا یه الف روشناییه.

یوکینا: خیلی عجیبه! خب حرکت کنیم.

-پیش به سوی اوساکا.

\*\*\*

«راوی»

آن دو به سوی اوساکا حرکت کردن، بدون آن که بدانند که در جنگل ممنوعه جنوب شرقی ژاپن، اتفاقهای بدی در حال رخ دادن است.

آن ها می خواستند مانع خائنین شوند؛ اما در این راه با مشکلات متفاوتی روبه رو می شوند.

آن دو از فضای درختی کناره جاده ها به سمت اوساکا می رفتند. شب هنگام به جنگلی بزرگ رسیده بودند که تو یا گفت:

-امشب همین جا می‌مونیم.

یوکینا: شام رو چیکار می‌کنیم؟ تازه نهار هم نخوردیم.

تویا: من یه چیزایی تو گرمکنم دارم.

یوکینا: تو گرمکن!

تویا: آره گرمکنم جادویی، برای همین همیشه روی پیرهن می‌پوشم.

یوکینا: چقدر جا داره؟

تویا: خیلی... کل بار سفرم توشه.

یوکینا: جالبه، بازم از اینا هست؟

تویا: توی آل سیتی پره، رسیدیم یکی برات می‌خرم. بیا یکم نودل پیدا کردم.

آنها درحال خوردن نودل بودند، بی‌خیال از آینده پرفراز و نشیب.

\*\*\*

فکرم خیلی مشغول بود، آخه چطور انقدر سرعتی قبول کرد دستیار من بشه؟ ولی حالا دیگه برای فکر کردن دیره، بهتره یکم جادو یادش بدم.

-یوکینا جان، بیا می‌خوام یه طلسم یادت بدم.

یوکینا: واقعا؟

دقیقا کنار یه چشمه کوچیک بودیم و یوکینا منتظر بود.

-اسم طلسم، نیزه‌های مقدسه؛ قابلیت این رو داره که از راه دور هدفت رو بزنی! این

طلسم یکی از طلسم‌های جادوی نوره (جادوی عنصری، عنصر نور) خب حالا اون

درخت خم شده رو ببین، ضربه بزن نور تسلی آرامش بخش نیزه‌های مقدس! دیدی؟  
درخت تبدیل به خاک شد، نیست شد!

یوکینا: شگفت انگیز بود تو یا سان! چندتا دروازه بعدی نور بود؟

[این طلسم دروازه نوری رو باز می‌کنه و از دروازه دوتا نیزه نور پرتاب می‌کنه.]

-هشتاد و دوتا بود.

یوکینا: من این طلسم رو انجام بدم چندتا باز میشه؟

-بستگی داره چه اندازه مانا داشته باشی، مانای تو تقریباً سی و دوتا ست، ولی معمولاً تازه کارها نوزده تا مانا دارن... برای هر دروازه هشت مانا لازمه. تو می‌تونی چهار دروازه باز کنی.

یوکینا: چقدر طول می‌کشه به شما برسم؟

-اگه سخت تلاش کنی، تقریباً هفت سال! من این جا کار دارم، تو برو استراحت کن.

یوکینا: راستش خودمم خسته‌م، شب بخیر.

یوکینا رفت. الان دیگه جاش امنه. می‌دونستم بالاخره متوجه میشن پیگیرشونم!

خائنین برام مهمون فرستادن، اطرفم پر بود از اجنه! با چشم‌های قرمز تو ظلمات شب به من خیره شدن. جسم‌هایی که اطرافم حرکت می‌کنن، خیلی دلهره آورده! شک نداشتم بنی‌قمارم بودن! (قومی از اجنه خیلی قوی)

نفس سردی روی گردنم حس کردم، برگشتم ولی کسی نبود.

-از جونم چی می‌خواین؟

صدای بمی که معلوم نبود از کجاست جواب داد:



-جونت رو می‌خوایم، ولی کافی نیست؛ جون اون دختر رو هم می‌خوایم.

عصبی شدم، خشم کل وجودم رو گرفته بود؛ با صدای عصبانی و خشم آلود جواب دادم:

-پس بیا تا اول جون من رو بگیری!

صدای بم: نه من نمیام، ما میایم!

از هر طرف بهم حمله می‌کردن، درد کل بدنم رو گرفته بود، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم! ناگهان یه لگد محکم به پهلوام خورد و من پرت شدم توی چشمه! حالا باید فرصت رو غنیمت بشمرم.

-حالا!

[تویا قدرت زیادی داره، این باعث میشه وقتی اسم طلسم رو در ذهنش تجسم می‌کنه، با گفتن «حالا» طلسم فعال بشه.]

وقتی سپر بعدی (سپری که تویا رو برای مدت زمان کوتاه از بعد جدا می‌کنه) فعال شد، دیگه هیچ کدوم از ضربه‌ها به من نمی‌خورد؛ ولی هنوز وحشتناک بود! اون چشم‌ها، اون جسم‌های سیاه و ترسناک توی ظلمات شب... باید تمومش کنم!

-حالا، حالا!

وقتی قدرت سرعت و شمشیر نور رو فعال کردم، بهشون حمله کردم. به اولین نفر که رسیدم گردنش رو زدم و خونی سیاه فواره کرد. به بعدی که رسیدم، اومدم شمشیر رو تو شکمش فرو کنم، ولی با چنگش جلوی شمشیر رو گرفت! با درگیری سختی روبه‌رو شدم؛ ضربه می‌زدم دفاع می‌کرد، ضربه می‌زد دفاع می‌کردم. فقط یک راه بود...

-حالا!

وقتی قدرت آتش فعال شد، زیر پاش رو منفجر کردم؛ تیکه‌های بدنش پرت شد به هر طرف! سراغ بعدیا رفتم. رد می‌شدم و ضربه می‌زدم و یا منفجر می‌کردم.

بعد از نیم ساعت جنگیدن، بالاخره تموم شد. حالا باید برم ببینم طرف یوکینا چه خبره! خدا رو شکر سالم و سلامت خواب بود. لباسای خیسم رو عوض کردم و گرمکنم رو که توی چادر گذاشته بودم پوشیدم.

[تویا وقتی رفته بود به یوکینا آموزش بده، گرمکنش رو توی چادر گذاشت و وقتی خطر رو حس کرد به یوکینا گفت بره بخوابه، چون توی گرمکنش پر بود از طلسم‌های محافظ قوی.]

به یک تنه درخت تکیه دادم و ماه رو نگاه کردم؛ زیبا بود، مثل مرگ به خاطر زنده موندن دیگران! پلکام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

با صدای یوکینا از خواب بیدار شدم، صورتش پر از نگرانی بود!

-چیزی شده یوکینا؟

یوکینا: صورتتون پر از زخمه!

-آها اون... دیشب با چندتا اجنه که از طرف خائنین اومده بودن درگیر شدم، چیزیم نیست.

یوکینا: بدنتون پر از زخمه، چطور چیزیتون نیست؟!

-چیزی نیست، الان که مانام برگشته می‌تونم خودم رو درمان کنم. خوب گوش کن تا وردش رو یاد بگیری!» ترمیم کن نور، تسلی آرامش بخش، التیام نوری] اسکنر نوری سه بار کل بدنم رو اسکن کرد و بعد از اینکه خوب زخما رو پیدا کرد، همشون رو ترمیم کرد. -خب بریم یه چیزی بخوریم و حرکت کنیم.

بعد از خوردن صبحانه حرکت کردیم. بعد از چند ساعت راه رفتن نشستیم استراحت کنیم، چون یوکینا عادت نداشت خیلی پیاده بیاد؛ منم رفتم اطراف رو بگردم.

یه رودخونه کم و بیش بزرگ پیدا کردم! آخر نتونستم خودم رو کنترل کنم و پریدم توی آب. روی آب شناور بودم. آخ عجب کیفی داره! از نظر من برای برگردوندن مانا، هیچ چیز بهتر از این نیست.

بعد از ربع ساعت شناور بودن، زمزمه‌هایی عجیب توجه من رو جلب کرد. از رودخونه بیرون اومدم و رفتم طرف زمزمه‌ها؛ عجیب بود زمزمه‌ها از جایی که یوکینا داشت استراحت می‌کرد می‌اومد، ولی گرمکن من پیش یوکینا بود پس نباید چیز خطرناکی باشه! رفتم نزدیک و دیدم یه دختر خم شده و داره با یوکینا حرف می‌زنه. خیالم راحت شد یه جادوگر بود با مانایی ضعیف. نزدیک رفتم و کاش نمی‌رفتم!

-مینامیا ناتسوکی!

ناتسوکی: آه، آکاتسکی تو! باورم نمیشه یه نفر دستیار تو شده، نکنه لقبت رو بهش نگفتی؟

-از تو بهترم، همین کافیه.

ناتسوکی: من اگه ملکه بودم تو رو اعدام می‌کردم، برای جادوگرا ضرر داری!

-برعکس، فایده دارم... جنگ بزرگ لندن رو فراموش کردی؟

ناتسوکی: خفه شو! به هر حال امیدوارم دیگه نبینمت.

-بسه دیگه! به هر حال ما داریم می‌ریم آل سیتی، اگه تو هم همون جا میری بیا باهم  
بریم، هم صحبت خوبی برای یوکینا میشی.

ناتسوکی: یوکینا سان، دوست داری همراهت پیام؟

یوکینا: بله، خوش حال می‌شیم.

و سه نفری حرکت کردیم طرف اوساکا. شب شده بود و خواستیم استراحت کنیم،  
چادر رو از گرمکن در آوردیم. [گرمکن توپا جادویی و کلی وسلیه توش جا می‌گیره!]

و شروع کردم به نصب. بعد از نصب چادر، گرمکنم رو گذاشتم تو چادر. رفتم طرف  
یوکینا و ناتسوکی که با هم حرف می‌زدن که یهو یوکینا گفت:

یوکینا: راستی ناتسوکی چان، راستش حس کردم برخوردت با توپا سان یکم بده، چرا؟

دهنم وا موند. ناتسوکی سرخ شد نه از خجالت بلکه از خشم، یهو بی جیغ زد:

-ع، یوکینا بیا این جا کارت دارم.

یوکینا: چیزی شده؟

سرم رو بردم در گوش یوکینا و گفتم:

-یادته توی داستان قرار بود من با دختر فرمانده ازدواج کنم؟ فامیل فرمانده چی بود؟

یوکینا خیلی آروم پاسخ داد:

-مینامیا... عح وایسا!

-فکر کنم فهمیدی، من میرم دور بزمن... دستیار خوبی بودی، خداحافظ.

اوه اوه، خدا داند چه شود! خدایا به یوکینا کمک کن! یهو یه سایه سیاه جلوی صورتم دیدم. پلید نبود، عجیب بود! شناختمش، مطمئنم خودش بود.

-چی شده که فرمانروای مرگ، هادس بزرگ اومده من رو ببینه؟!]

[هادس فرمانروای مرگ، کسی که به مرگ و زندگی نظارت داره.]

هادس: خودت می‌دونی که خداوند یکتا من رو آفرید که فرمانروای مرگ باشم و به مرگ و زندگی نظارت کنم، اما خائنین سالیان ساله دارن از مرگ فرار می‌کنن! اگه شکستشون بدی، پاداش مهمی پیش من داری.

-کار سختیه، من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم. نمی‌تونم قول بدم! به هر حال با بقیه فرمانروایان المپ نشیش هماهنگ کن.

هادس: باشه. روحیه‌ت رو نیاز، تو می‌تونی.

هادس در تاریکی محو شد! گیج شده بودم؛ چطور باید اونا رو از پا در بیارم؟ باید با یکی که درباره‌شون می‌دونه مشورت کنم، باید تا اون موقع یوکینا خیلی قوی بشه وگرنه نمی‌تونه دوام بباره!

یه صدای انفجار خیلی شدید و کنترل نشده اومد!(کنترل نشده یعنی آزاد شده)

بعد یوکینا رو درحال دویدن دیدم منم بهش پیوستم و دوتایی شروع کردیم به دویدن. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ من که گرمکنم رو گذاشته بودم پیششون!

-یوکینا، چی شده؟

یوکینا: ناتسوکی چان، می‌خواست من رو منفجر کنه!

-وایسا بابا، من گفتم چی حمله کرده!

یوکینا: ولی...

-ولی بی ولی... اون ماناش ضعیفه، زود از پا در میاد و با اون انفجار از پا دراومده. رفتیم ناتسوکی رو که غش کرده بود جمع کردیم. واقعا نمی‌خواد درست بشه! وقتی بچه بودیم توی مدرسه هم همین جور بود. از یه درخت بلند بالا رفتم، شاخه‌هاش واقعا محکم بود؛ روی یک شاخه توی بلندترین نقطه دراز کشیدم. امشب ماه کامل بود و صدای گرگ‌ها می‌اومد، شایدم صدای گرگینه‌ها بود؛ معلوم نیست! پلکام سنگین شد و خواب رفتم.

\*\*\*

«عالم رویا»

توی تاریکی عمیقی گیر افتاده بودم، هیچ چیز رو نمی‌دیدم! ناگهان یه نور خیلی روشن دیدم، به طرفش حرکت کردم، نزدیکش شدم، یکم که نزدیک‌تر شدم فهمیدم یه جسمه! حالا دیگه کاملا معلوم بود، یه زن زیبا و تقریبا قد بلند با لبخند ملیح. شخص نورانی: من آتنا هستم، خداوند یکتا منو خلق کرد تا فرمانروای خرد باشم. [تویا درباره آتنا نمی‌دونه] و از خردم برای کمک به بقیه استفاده کنم. هادس بهم گفت چه قصدی داری؛ هر وقت سوالی داشتی اسم من رو بیار و بعدش بخواب. -صبر کن، یه سوال دارم. چطور باید با خائنین بجنگم و چطور توی مدت زمان کم یوکینا رو قوی کنم؟

آتنا: سوال اولت سوال خوبی بود اما خودت باید اون رو کشف کنی و سوال دوم... با تمرین، برای ماناش هم بهش نیلوفر افسانه‌ای بده. (نیلوفر افسانه‌ای گل نیلوفر آبی هستش اما نه مال همه جا فقط مال آتلانتیس.)

-شوخی می‌کنی؟! اونا توی آتلانتیس رشد می‌کنه، تازه مگه من عالمم که خودم کشف کنم؟! یکم کمک کن!

آتنا: بیشتر از این نمی‌تونم کمکت کنم، به امید دیدار.

-وایسا...

\*\*\*

«عالم بیداری»

یهویی از خواب بیدار شدم، سحرگاه بود و هم یوکینا خواب بود، هم ناتسوکی. منظورش از نیلوفر افسانه‌ای چیه؟ ما الان کجاییم و آتلانتیس کجا؟! رفتم کنار رودخونه نشستم، رود خونه‌ای که به دریا می‌ریزه. فردا اوساکاییم.

پریدم توی رودخونه، آبش سرد بود کل هیلکم خنک شد، خیلی حال داد!

-آه، چه حس خوبی!

دلم می‌خواست خودم رو به آب روان بسپرم تا من رو هر کجا می‌خواد ببره! امیدوارم خائنین زودتر نابود بشن تا منم یکم استراحت کنم، شایدم نابود نشن و ادامه داشته باشه...

ساعت پنج بامداد بود. از رودخونه بیرون اومدم. لباس‌هام رو پوشیدم؛ رفتم کنار چادر و آروم زمزمه کردم.

-یوکینا، یوکینا چان، یوکینا.

یوکینا: آه! تو یا سان شمایید!؟

-آره، بیا بیرون کارت دارم. یوکینا بیرون اومد. با هم رفتیم کنار رودخونه. یوکینا با چشم‌های خواب‌آلود به من خیره شده بود؛ با جدیت تمام بهش گفتم:

-یوکینا، تو باید قوی‌تر بشی! خیلی قوی‌تر! از وقتی اون دوتا طلسم رو یاد گرفتی، ماناات شروع به رشد کرده الان ماناات پنجاه و دو شده. رشد کرده خیلی خوبیه ولی خیلی کمه! باید با جدیت پیش بریم. برای شروع... ورد طلسم نیزه‌های مقدس چیه؟  
یوکینا: امم... ضربه بزن نور تسلی آرامش بخش، نیزه‌های مقدس.

-هه! آفرین خوب یادت مونده! حالا ورد طلسم التیام چیه؟

یوکینا: ترمیم کن نور تسلی آرامش بخش، التیام نوری.

-درسته! خب حالا با دقت نگاه کن و گوش کن. «جلو بیا آتش شعله‌های سوزان وجود، آتش مرگبار» الان هیچ اتفاقی نیوفتاد، ولی در ظاهر نیوفتاد! الان من می‌تونم همه جوهره آتش رو کنترل کنم، از دستم بیرونش بیارم [تویا همراه با توضیح عملی هم انجام می‌داد] آتش توی دستم رو نشونه بگیرم و شلیک کنم، آتش توی دستم رو شدید و ثابت کنم و دشمنم رو باهش بسوزونم. یا اطرافم رو به آتش تبدیل کنم! خب حالا نوبت کار عملیه. من چند تا سایه می‌سازم که به تو حمله می‌کنن. تو اون رو نابود کن با نیزه مقدس و آتش مرگبار و سعی کن دوتا دروازه بعدی نور بسازی.  
آماده‌ای؟



یوکینا: کم و بیش.

-خوبه! حالا.

سایه‌های به وجود اومدن و به یوکینا حمله کردند. یوکینا با یک دست آتش می‌کشید و با دست دیگه نیزه پرت می‌کرد. استعدادش عالی بود! همچین استعدادی کم گیر میاد! همه سایه‌ها نابود شدن و یوکینا هم خیس عرق به نفس نفس افتاد.

درحال دست زدن گفتم:

-عالی بود! ولی باز قوی‌تر شو.

با خوشحالی گفتم:

-حتما.

بعد از اینکه ناتسوکی بیدار شد حرکت کردیم. بعد از چند ساعت حرکت رسیدیم به اوساکا، شهر شلوغ بود و احساس خیلی خوبی به آدم می‌داد. وارد یه پاساژ بزرگ شدیم. رو به دخترا کردم و گفتم:

-مهمون من هر چی می‌خواهید بخرید. فقط بیاید اول یه چیزی بخوریم من گشمنه.

ناتسوکی با لبخند شرورانه گفت:

-باشه. فقط چون تو حساب می‌کنی! حسابت رو خالی می‌کنم.

بعد از غذا راه افتادم در پی دخترا. بعد از چند دقیقه کاملا ورشکست شدم! خورشید غروب کرده بود. راهی جنگل شدیم؛ وقتی به وسط جنگل رسیدیم، هکاکی‌هایی روی یک سنگ دیدیم.

«زیبا آدمیانی که در خواب ابدی می‌پوسند.»

یوکینا: یعنی چی؟

ناتسوکی: تابلو شد دیگه، یعنی بمیر!

-نه! یعنی مرگ زیبا!

یهویی یه ورودی ظاهر شد که کنارش یه تابلو بود. روی تابلو نوشته بود:

«به جنگل ممنوعه ژاپن خوش آمدید!»

وقتی رد شدیم ورودی غیب شد و ما رسیده بودیم به جنگل ممنوعه!

سربازهای قصر برای خوش آمدگویی اومدن دنبالمون. وای! پادشاه بود! اونم اومده بود.

پادشاه: تو یا چان، گفته بودم من رو رسمی صدا نکنید!

-درود بر پادشاه جنگل ممنوعه ژاپن! خیلی ممنون که برای خوش آمدگویی برای ما اومدید. بسیار خرسندیم.

پادشاه: تو یا بس کن منو رو کورو صدا کن. اینجوری راحت ترم!

-هرطور شما صلاح می دونید!

ناتسوکی: تو یا تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمت!

پادشاه: اوه! دو سال پیش تو یا چان پسر کوچولوی منو از دست چندتا گرگینه وحشی نجات داد.

-و بعد شما منو از دست مصیبت شب نجات دادید. [مصیبت شب مرگبارترین

طلسم که یه طلسم سیاهه.]

حرکت کردیم طرف قصر. از بین درخت‌های پیچ پیچی عجیب و باحال می‌گذشتیم. نگاهم به میوه‌های کج و چرنگ و خنده‌دار بود. یهو یادم اومد باید برم پیش یه دوست!

-شاه روکورو، من باید برم پیش یه دوست قدیمی.

شاه: اوه! باشه فقط زود بیا قصر.

-حتما.

یوکیناک: منم میام.

ناتسوکی: وایسید، منم میام.

و سه نفری راهی شدیم.

به‌به عجب طبیعتی داره جنگل ممنوعه! از بین درخت‌های پیچ پیچی و سر به فلک کشیده گذشتیم. بالاخره رسیدیم کلبه چوبی و سیاه، بدون هیچ نوری. همون کلبه بود؛ کلبه‌ای معروف که یه خون آشام توش زندگی می‌کنه!

نزدیک در شدم. اومدم روی در بکوبم که یه کاغذ روی زمین کنار در دیدم. روش نوشته بود:

«کسی خونه نیست! لطفا وارد خونه بشید و تا لحظه‌ای که من میام صبر کنید.»

این دیگه جدید بود! آخه کی همچین پیامی می‌ذاره?!

وارد خونه شدیم. خونه مثل همیشه پر بود از کتاب‌های جادویی یا افسانه‌ای، دیوارها پر از طلسم‌های محافظ؛ طلسم‌های مرگ بدزات (طلسمی که باعث مرگ پلیدها میشه) یا عکس‌های نفرین شده. در زیرزمین هم مثل همیشه بسته بود.

روی مبل نشستم و تمرکز کردم. دقیقا توی تاریکی سقف بود. با تمام وجود حسش کردم.

ناتسوکی: هه! مثل اینکه نمی‌خواد ببینت!

-اگه این‌طور بود می‌رفت بیرون از خونه. درسته؟!

یوکینا: آره. همین‌جور هم شده!

-نه نشده. کانون بیا پایین.

کانون: مثل همیشه تندی!

-معلومه چون خسته‌ام!

\*\*\*

«از زبان یوکینا»

دوباره صورت توپا سان مثل دفعه اول که دیدمش شده بود. سرد و بی‌احساس! چرا بعضی وقتا این‌جوری میشه؟!

کانون: عادتشه! وقتی خسته میشه این شکلی میشه.

-ها چطوری تو...؟!

کانون: من می‌تونم افکار رو بخونم.

توپا با حالت خواب آلودگی گفت:

-به هر حال برو نشونشون بده.

کانون: آره درسته! تويا ازم خواسته بود اشيائي پيدا کنم که به قوی شدن شما کمک کنه. منم که کارم فروش اینجور چیزاست! خب دنبالم بیاین.

من و ناتسوکی چان همراه کانون سان رفتم. در زیرزمین رو با جادو باز کرد. اول کانون سان رفت بعد ناتسوکی چان رفت الان نوبت منه. از پله‌ها زیر رفتم. چیزی که می‌دیدم رو باور نداشتم!

وای! خیلی فوق العاده بود!

«از زبان تويا»

هم خسته بودم هم می‌ترسیدم اون دوتا اشتباه کنن.

مجبوری بیدار شدم و رفتم زیرزمین. وقتی وارد زیرزمین شدم دیدم همه پخش شدن؛ یکی کنار اسلحه‌ها، یکی کنار طلسم‌ها، یکی هم در حال گشتن لای اشیاء جنگی، رفتم جلو و گفتم:

-شما چیکار می‌کنید؟

کانون: راست میگه! بیاین این جا.

-چیکار کردی؟

کانون: بیا این جاست، این دندان اژدها (یه شمشیر که از راه دور هم آتیش شلیک می‌کنه).

-یوکینا بیا این سلاح مخصوص تو سفارش دادم.

یوکینا: اوه! ممنون.

کانون: اینم تومور جادو (طوماری که همه جادو ها توش هست).

-بیا اینم بگیر، به روشی که می‌گه تمرین کن.

کانون: اینم آخری، طلسم قدرت (طلسم کمیابی که روی هر شخص یکبار کار می‌کنه و خیلی کمیابه).

-ناتسوکی این برای توئه. خیسش کن و بکش روی پیشونیت.

یوکینا و ناتسوکی درگیر بودن با چیزایی که بهشون دادم. کانون هم داشت می‌خندید؛ من و کانون دوستای صمیمی بودیم. پارسال تبدیل به یه خون آشام شد. منم تنها کمکی که بهش می‌تونستم بکنم، این بود که از مادر بخوام بهش آموزش بده که راحت‌تر زندگیش رو ادامه بده. خیلی خوش حال بودم که به حالت اول برگشته. از صمیم قلب خوش‌حالم.

\*\*\*

یه حس بدی بهم دست داد. حس خون، حس کشتار، حس قتل عام؛ خائنین ما رو پیدا کردند! اگه وارد جنگل ممنوعه بشن، همه رو قتل عام می‌کنن! موجودات افسانه‌ای تارتاروس، اجنه، هومنکلوس‌ها و جادوگرهای شیطانی.

-باید زود بریم قصر. خائنین می‌خوان حمله کنن!

با تمام سرعت در حال دویدن بودیم، از بین درخت‌ها رد شدیم و وارد جاده اصلی که به قصر می‌رسید شدیم. دیگه راهی نمونه بود. و بالاخره رسیدیم.

وارد تالار اصلی شدم.

-شاه روکورو، خائنین در راهن. می‌خوان به جنگل حمله کنن.

شاه: همه نیروها رو آماده کنید و با تمام قوا بهشون حمله کنید!

-یوکینا، از پشت از من حمایت کن و با نیزه مقدس بجنگ. سعی کن فقط چهار دروازه باز کنی. ناتسوکی تو جادوهای زیادی بلدی ولی ماناات کامل نیست، طلسم قدرت رو فعال کن و پا به پای من بجنگ. یوکینا دندان اژدها رو آزاد کن و با دست دیگهات ازش استفاده کن. توی چشم گورگون‌ها نگاه نکن. حالا دنبالم بیاین.

وارد شهر شدیم، تقریبا نصف شهر ویران شده بود.

سربازها در حال جنگ بودن کانون هم پا به پاشون می‌جنگید. من و ناتسوکی هم دویدیم سمتشون، یوکینا هم داشت نیزه پرتاب می‌کرده. دیگه حرفه‌ای شده بود. -حالا.

طلسم سرعت رو فعال کردم و خنجرم رو بیرون کشیدم، ضربه می‌زدم و رد می‌کردم. ضربه می‌زدم و رد می‌کردم. ناتسوکی هم کارش خوب بود، از جادوهای حرفه‌ای استفاده می‌کرد. سربازها دوام نیاوردن و به دست خائنین کشته شدند، و از یه شهر فقط مقدار اندکی از اهالی و مقداری از درباریان زنده موندن. حتی وزیر دفاع هم کشته شد! از بین اجساد کانون رو دیدم. دنیا دور سرم چرخید. سرم گیج رفت، دیگه صدای هیچ کس رو نمی‌شنیدم. فقط رفتم بالای سر کانون، خودم رو روی دو زانو انداختم.

و با فریاد رو به آسمون گفتم:

-کانون!

بهترین دوستم که از دوران کودکی می‌شناختمش! الان بالای جسد تکه‌تکه شده‌ش بودم! ناگهان سرم گیج رفت و دنیا تار شد.

«از زبان یوکینا»

الان دو روزه تو یا بی هوش شده و به هوش نمیاد، نکنه اتفاقی براش بیوفته؟! شاه با چهره‌ای غمناک وارد شد.

شاه: حالش چگونه؟

ناتسوکی: فرقی نکرده!

شاه: من به دخترم گفتم بیا، اون می‌تونه با روح تماس برقرار کنه. فردا می‌رسه لطفا نگران نباشید.

گفتن نگران نباشید آسونه، ولی عملش سخته! خود شاه روکورو هم نگران بود؛ مثل ناتسوکی و من. زمان به سرعت سپری می‌شد. شب از نیمه گذشته، طومار و دندان ازدها رو برداشتم و رفتم توی محوطه قصر، طومار رو باز کردم و با تعجب بهش نگاه کردم. خالی بود؛ هیچی توش ننوشته بود!

ناگهان نوشته‌ای ظاهر شد. نوشته بود:

«برای فعال سازی طلسم سرعت، ورد را کامل بخوانید.» یه نگاه به ورد انداختم. با سرعت فرا نور، یه طلسم غیر عنصری بود. (طلسم غیر عنصری طلسمیه که از عنصر خاصی به دست نیامد و وردش هم خیلی کوتاه هستش.)

-با سرعت فرا نور.



یه حس عجیبی داشتم. انگار می‌خواستم بدوم! به سمت خونه کانون چان دویدم. ده ثانیه هم طول نکشید. شاید پنج ثانیه! ولی تویا سرعتی تر بود. شاید باید قوی تر بشم تا سرعتی تر هم بشم.

طلسم رو غیرفعال کردم و وارد خونه شدم.

کلا فضا تاریک بود و چشم چشم رو نمی‌دید. کانون چان دیگه این جا نیست. نمی‌دونم چرا خواستم پیام این جا! یهو اشک از چشمام خارج شد دست خودم نبود انگار خودش روان شده بود.

به قصر برگشتم و رفتم به اتاقی که تویا توش بود. با دیدن تویا دلم بدتر آشوب شد. شده بود مثل یک جسد تنها تفاوتش با جسد این بود که نفس می‌کشید! دیگه نتونستم تحمل کنم. روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن با صدای بلند. ناتسوکی چان اومد رو به روم نشست و اونم شروع کرد به گریه کردن. دستاش رو محکم گرفتم و با هم بلند گریه کردیم.

\*\*\*

صبح که بیدار شدم، دیدم یه دختر کنار تختی که تویا روش خوابیده بود نشسته. چشماش بسته بود و تکون نمی‌خورد. یه جور هاله زرد هم اطرافش احاطه شده بود (هاله یه جور سایه‌های رنگیه که دور جسمی جمع میشن.) چشماش رو باز کرد و بر و بر من رو نگاه می‌کرد، بعد یه دفعه گفت:

-تو یوکینا هستی یا اونکه خوابه؟

-خودمم.

دختره: اوه! من کرین هستم، به هر حال تو یا بر نمی‌گرده. توی خاطراتش خوندم که با تو چند وقت پیش با تو آشنا شده. پس بیا برم یه سر دنیای ارواح برش گردونیم.

-تویا که نمرده! برای چی دنیای ارواح!؟!

کرین: مگه نمی‌دونی؟! وقتی کسی توی کما میره روحش از بدن جدا میشه.

-خب حالا باید چیکار کنیم؟

کرین: فقط چشمات رو ببند.

چشمات رو بستم. وقتی باز کردم توی یه فضای تاریک بودم. اطراف معلوم نبود؛ یهو یه کورسوی نوری دیدم. نزدیک که شدم، انگار انسان بود! نزدیک‌تر شدم دیدمش خودش بود. تویا بود غمگین و داغون!

-تویا؟! چرا اینجایی؟! پاشو بیا بریم.

تویا: چرا؟! برای چی؟! همه دارن می‌میرن! چیکار می‌تونیم بکنیم؟

این تویا نبود! تویا قوی بود؛ تویا تغییر کرده! اما نباید می‌کرد.

-بیا مردم رو نجات بدیم، بیا کمکشون کنیم.

تویا: بی‌فایده‌ست، همه چیز بی‌فایده‌ست!

خیلی ناراحت شدم، اشک از چشمام جاری شد. رفتم رو به روش و یه سیلی محکم زدم تو گوش و با فریاد گفتم:

-مگه نمی‌خواستی دنیا رو نجات بدی؟! مگه تو نبودى که به خاطر کمک به مردم

جونت رو می‌دادی؟! کانون برای چی جونش رو داد؟ اگه انقدر ناراحتی زنده بمون!

زنده بمون و انتقامش رو بگیر!

دستش رو آورد بالا و اشکام رو پاک کرد، مثل اینکه به حالت خودش برگشته بود.

تویا: دیگه هیچ وقت گریه نکن! بیا برگردیم.

\*\*\*

«از زبان تویا»

وقتی چشمام رو باز کردم، یوکینا رو دیدم که کنار تخت خوابش برده بود. خوشحال بودم که کمک کرد تا چشمام باز بشه. یوکینا رو روی تخت گذاشتم و پتو رو روش انداختم. باید یکم مشورت کنم، به خاطر همین باید اژدهای سرخ رو احضار کنم. رفتم توی محوطه قصر، خالی و تاریک بود [اون چند لحظه که توی دنیای ارواح بودن برابر بود با ساعت ها و الان شب شده] دروازه احضار رو باز کردم، اژدهای سرخ از دروازه بیرون اومد.

-سلام، ممنون که افتخار دادید حاکم سرخ.

اژدها: کار دارم زود بگو ببینم جریان چیه؟

-بله، درباره اتفاقهای اخیر می خوام بدونم.

اژدها: ولی می تونستی بری پیش فرمانروای خرد، همه می دونن داره کمکت می کنه.

-آره، ولی خب تازه از خواب بیدار شدم، دوست ندارم فعلا بخوابم.

اژدها: باشه. سفر درازی در پیش داری، باید سخت تمرین کنی و حسابی قوی تر

بشی! یوکینا استعداد داره و به اندازه تو قوی میشه، به ناتسوکی نزدیک شو در آینده

نچندان دور کمکت می‌کنه، آخرین راه مادر زمینه (گایا اولین فرمانروا به عنوان مادر زمین یاد میشه) من باید برم، امید وارم موفق بشی جادوگر نادان.

-این جووری صدام نکن!

اژدها: ولی این لقبیه که پشتش اعتبار جنگ‌هاست.

-ساحره عنکبوتی... منو ساحره عنکبوتی صدا کن (لقب دم توياست، انگلیسی‌ها اسپایدر ویج صداش می‌کردن که معنی‌ش میشه ساحره عنکبوتی).

اژدها: ولی این لقب فقط یک جنگ کوچک اعتبار داره! ولی چون خودت این رو می‌خوای باشه، به امید دیدار... ساحره عنکبوتی.

-به امید دیدار حاکم سرخ.

باید آماده می‌شدم، کانون چان کلی وسیله به درد بخور داره. الان دیگه به اونا احتیاج نداره، پس شاید چندتاش رو بردارم. باید قوی‌تر بشم، انقدر قوی که بتونم آوازه مرگ رو بخونم (یه نوع طلسمه که ورد فعال شدنش به صورت آوازه، البته آوازش بهم ریخته است و از ادبیات بویی نبرده، آوازه مرگ افراد پلید رو که در نیمکره‌ای که آوازه مرگ مرکزش هستش، باشند رو می‌کشه. آوازه مرگ آخرین طلسم هستش و مانای خیلی زیادی رو می‌بره).

داشتم می‌رفتم تو قصر که یهو یه دختر سر راهم قرار گرفت، همونی بود که توی دنیای ارواح اومده بود دنبالم؛ یه دختر قد کوتاه، لاغر، با موهای بلند، یه عینک هم زده بود و یه کتاب بزرگ دستش بود.

-تو کی هستی؟

دختره: کرین هستم، از آشناییتون خوشبختم آکاتسکی سنپای.

-نه، نه منو اون جوړی صدا نکن! فقط بگو تويا، نمی خواد پسوند بذاری.

کرین: باشه، تويا.

-بله.

کرین: می خوام ببری، پس تلاشت رو بکن.

-منظورت چیه؟

چندتا دروازه بعدی باز شد و یه کاپر (غول‌هایی که از درون یه درخت خیلی بزرگ بیرون میان)، یه هیدرا (اژدهایی صد سر به رنگ سبز که تا وقتی سر اصلی رو قطع نکنی نمی‌میره)، دو تا هم سربروس (سگ سه سر) بیرون اومد.

چشم بصیرت، نیزه‌های مقدس، شمشیر نور، شعله مرگ، تاریکی مطلق، سرعت فراتر از نور.

-حالا.

هیولاهای با هم حمله‌ور شدن سمت من، هیرا اومد بهم حمله کنه که جاخالی دادم، یه سربروس دهن سر وسطیش رو باز کرد و نزدیک سرم هم رسید، ولی با شعله مرگ سوزوندمش! کاپر خواست با دست غول آساش بکوبه رو سرم، جا خالی دادم و با صدها نیزه مقدس تکه تکه کش کردم! هیرا داشت به سمتم گوله آتیش پرت می‌کرد، با تمام سرعت از روی بدنش بالا رفتم تا رسیدم به سرهایش، تیغه شمشیر نور رو بزرگ کردم و همه سرهایش رو یه جا زدم.

با فریاد کرکننده گفتم:

-معلوم هست چه غلطی می‌کنی!؟

کرین: متاسفم، ولی خواسته حاکم سرخ بود. ازم خواست تا هر شب ساعت یازده موجوداتی که قوین رو برات بفرستم، البته توهم بود و قرار هر شب بیشتر و قوی تر از دیشب باشه... پس آماده باش.

یهویی غیب شد! از جادوی نامرئی ساز استفاده کرد، به لطف چشم بصیرت راحت می دیدمش، جلو روم وایساده بود و با لبخند بر و بر من رو نگاه می کرد.  
-برو دیگه!

کرین: ها؟ من رو می بینی؟!

-آره چشم بصیرت رو موقع دوئل فعال کردم، حسش خیلی ساده ست... چطور متوجه نشدی؟

کرین: خب، جادوگرا هم محدودیت دارن دیگه.

بعد دوید و رفت توی قصر. منم رفتم توی، یه اتاق دیگه و گرفتم خوابیدم.

\*\*\*

ناتسوکی: پاشو، چقدر می خوای بخوابی؟

-باشه، باشه.

با بی حالی تمام وارد سرویس بهداشتی شدم، چقدر از بیرون سروصدا میاد! باید برم ببینم چه خبره. وارد محوطه شدم دیدم می خوان جشن برگزار کنن. رفتم پیش یه پیشخدمت و ازش جریان ها رو پرسیدم.

-بخشید خانوم، به چه مناسبتی قراره جشن برگزار بشه؟

خانم پیشخدمت یه سینی کیک سلطنتی (مخصوص درباریا که کم گیر بقیه مردم میاد و پر از انرژیه) جلو روم گرفت و گفت:  
-بفرمایید.

یک تیکه برداشتم و گفتم:

-ممنون.

خانم پیشخدمت: شاهزاده خانم داره پس از سال ها برمی گرده.

-آها پس رویداد مهمیه، مزاحم کارهاتون نمی شم؛ خدانگهدار.

خانم پیشخدمت: خدانگهدار.

من تاحالا شاهزاده خانم رو ندیدم، ولی شنیدم یکی از قوی ترین جادوگرهای ژاپنه [همسر شاه یه جادوگره و بچه هاشون هم الف هستن و هم جادوگر] به هر حال من باید کار هایی رو انجام بدم. آماده شدم بزمن بیرون که یکی صدام زد.

شاه: تو یا، کجا میری؟

-درود بر شاه رو کورو! یه سری کارا هستن که باید انجام بدم.

شاه: دختر من داره میاد اونوقت تو می خوای بری پی کار؟ فردا برو پی کارات، برو یه دست لباس شیک بپوش، می خوام خوش تیپ ببینمت.

-باشه حتما.

یا خدا، حالا چیکار کنم؟ من استعداد شیک شدن ندارم! ولی مثل اینکه چاره نیست، باید همون کت شلوار چرمی که یوهان داد بپوشم. [یوهان دخترخاله

تویاست] اه اصلا راه نداره من اون تریپی نیستم، ولی نمی‌تونم یا این لباس‌ها هم برم،  
با اینکه وابسته به گرمکنم هستم!

کت شلوار رو پوشیدم کروات هم بستم تو آینه که به خودم نگاه کردم، انقدر ضایع  
شده بودم که نگو! ناگهان در به صدا در اومد.  
-بیا تو.

یوکینا و ناتسوکی با لباس مجلسی وارد شدن.

یوکینا: وای تویا، چه خوش تیپ شدی!

-مسخره نکن! چیکار کنم میگی؛ فقط همین لباس رو داشتم.

ناتسوکی: راست می‌گه خوش تیپ شدی. اگه نمی‌خواستی اون کت و شلوار رو بپوشی،  
می‌تونستی به شاه بگی لباس مجلسی نداری.

-دیگه پوشیدمش. شما برید من بهتون ملحق میشم.

یوکینا: باشه.

یوکینا با ناتسوکی رفتن، کفشام رو پوشیدم و منم حرکت کردم. رفتم یه گوشه  
نشستم، کرین هم اون بالا وایساده بود و به من می‌خندید. یهو همه ساکت شدند و  
کرین بلند گفت:

کرین: ممنون که اومدین، لطفا از جشن لذت ببرید.

خواهش می‌کنم حتما لذت می‌بریم! لذت ببرم که یه ساعت دیگه با اون غولا دهنم  
رو سرویس کنی!

رفتم بیش دربان.



-سلام، خسته نباشید.

دربان: ممنون.

-اون دختر چیکاره‌ست.

دربان: حق میدم ندونید؛ اون کم تو جنگل ممنوعه بود، ولی تصمیم گرفته دیگه بیشتر بمونه... اون شاهزاده خانمه.

باورم نمیشه، کرین شاهزاده بود! می‌خواستم وقتی موجوداتش رو می‌فرسته، بگیرم دهنش رو سرویس کنم! شانس آوردم که پرسیدم. رفتم سر جام نشستم، دوباره همه ساکت شدن.

کرین: جادوگر نادان -آکاتسکی توپا- من تو رو به دوئل دعوت می‌کنم. ووجه و ووجهی مردم بالا زد. همه می‌گفتن جادوگر نادان کجاست؟ -ردش می‌کنم.

همه برگشتن طرف من. می‌گفتن پس این جادوگر نادانه؟ چقدر جوانه و از این حرفا! کرین: خودت می‌دونی راه انتخاب نداری، پس آماده باش.

این دفعه خنجر مرگ رو آماده کرده بودم و همراهم آوردمش. فقط ده دقیقه به یازده مونده بود، رفتم و وارد محوطه شدم. کرین هم پشت سرم اومد. آماده بودم، آماده یه جنگ بودم؛ نه همیشه گفت جنگ، آماده دعوا بودم. و زنگ ساعت به صدا دراومد و ساعت یازده شد.

ایندفعه دوازده دروازه باز شده؛ چهارتا کاپر، پنج تا سربروس، سه تا هیدرا، شیش تا خفاش خون آشام (خفاش‌های غول آسا که بدن رو تکه تکه می‌کنن و گوشت و خون

رو می خورن و افسانه‌اش اینه وگرنه خیلی کوچیکه) برون اومدن. سرعت فرای نور، چشم بصیرت، خنجر مرگ. می دویدم، خنج رو تاب می دادم و به نقطه ضعف می زدم؛ همه رو نابود کردم ولی خون آشام‌ها مونده بودن. آخرین جادویی که می تونم انجام بدم رو باید فعال کنم وگرنه اونا هم قوین، هم سرعتی! زره مرگ حالا (زرهی برای دوبرابر شدن قدرت‌ها و جابه‌جا شدن توی زمان و مکان استفاده میشه، البته راه‌های دور فایده نداره و پرواز هم می‌کنه)، توی دروازه‌های زمان حرکت می‌کردم و پشت خون آشام‌ها بیرون می‌اومدم و ضربه می‌زدم. چندبار این کار رو تکرار کردم تا تموم شد.

جادوها رو غیر فعال کردم و رفتم پیش کرین. با اخم تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-بسه دیگه، من حوصله این بچه بازی‌ها رو ندارم؛ بیخیال شو!

کرین: چی میگی؟ حاکم سرخ به من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-خودم با حاکم سرخ حرف می‌زنم. من با این مبارزه‌های مسخره قوی نمیشم!

کرین: خیلی مغروری!

-دنیا داره نابود میشه، دوست صمیمیم چند روز پیش مرد، مردم دارن به دست

خائنین نابود میشن و تو داری منو بازیچه دوئل‌های مسخرهت میکنی که قوی

بشم؟ من با این مسخره بازی‌ها قوی نمیشم.

رو کردم به یوکینا و ناتسوکی و گفتم:

-آماده باشید فردا صبح زود میریم؛ یوکینا بیا این‌جا.

یوکینا نزدیک شد، کتم رو در آوردم و دادم دستش و گفتم:

-این رو ببر بذار تو گرمکنم و گرمکنم رو بردار بیار خونه کانون، من اونجام. یه سری کارا هست باید قبل رفتن انجام بدم.

توی تاریکی شب حرکت کردم سمت خونه کانون.

یکم طول کشید ولی یوکینا رسید.

-دیر کردی، گرمکن رو بده به من.

یوکینا: غلغله به پا شده بود! بیا.

رفتم طرف زیر زمین. در زیر زمین رو باز کردم و پریدم زیر و بعد یوکینا پرید زیر.

-خب، یه جادو هست اسمش چشم بصیرته، این جادو...

یوکینا: بلدم، ازش رد کردم.

-فکر کنم ظرف سه سال تموم کنی هفت سال رو!

یوکینا: ممکن نیست.

-جادو هم ممکن نیست، ولی می بینی که ما داریم جادو می کنیم... پس غیر ممکن،

ممکن میشه.

یوکینا: خب حالا! چشم بصیرت، چشمانم را باز و روشن کن، خب حالا چی؟

-هر چی هاله زرد رنگ داره بردار، باشه؟

یوکینا: باشه، فقط...

-فقط چ...

حاکم سرخ بود، این جا چی می خواست؟

حاکم سرخ: تویا، شاگردم رو ناراحت کردی!

-به من چه؟ دو روز بود چندتا موجود چرت و پرت می،فرستاد که من بزخم لہشون کنم، که به حساب قوی بشم.

حاکم سرخ: باشه میگم این کار رو نکنه، ولی در عوضش... می خوام بعد که کار خائنین رو ساختی، به شاگردم آموزش بدی.

-تا اون موقع یه کاری می کنم.

حاکم سرخ: من دیگه میرم، ولی قبلش یه چیزی بهت میگم... آکاتسکی کوکو و آکاتسکی رورو توی آل سیتین.

بعد حاکم سرخ رفت. منم با تعجب منجمد شدم، تا اینکه یوکینا گفت:

یوکینا: کوکو و رورو کین؟

-دختر عمو (کوکو) و پسر عمو (رورو)، هیولاهای آل سیتی. کوکو آروم و خشنه و همیشه پی سخت ترین راهها، رورو به خون اعتقاد داره، به خاطر همین مخالف من و برادرمه، چون ما یتیم بودیم و مادر ما رو بزرگ کرد. خب بی خیال... بریم وسایل رو جمع کنیم.

چند ساعت طول کشید تا وسایل رو جمع کنیم، ولی جمع کردیم. باید بریم دنبال ناتسوکی تا حرکت کنیم به آل سیتی.

-ناتسوکی، پاشو می خوام بریم.

ناتسوکی: باشه، شما آماده بشید تا من کارام رو انجام میدم.

نیم ساعت طول کشید تا ناتسوکی آماده بشه.

رفتیم کنار رود اصلیه جنگل ممنوعه (رودهای اصلی جریانشون می بره به آل سیتی)، یکی از قایق‌ها رو برداشتیم و زدیم به آب.

حدودا بعد از یک ساعت به دریا رسیدیم (آل سیتی ژاپن یه جزیره‌ست)، آفتاب هم تو صورتمون.

یوکینا: دیگه چقدر مونده؟

-نزدیکیم.

ناتسوکی خم شده بود سمت آب و توی آب رو نگاه می‌کرد.

-ناتسوکی چیکار می‌کنی؟

ناتسوکی: دارم دنبال پری دریایی می‌گردم.

-اونا که زیر آل سیتی زندگی می‌کنن!

ناتسوکی: من خودم موقعی که داشتم از آل سیتی می‌رفتم دیدم.

یوکینا خشکش زده بود و داشت به من نگاه می‌کرد؛ نه نه داشت به پشت سرم نگاه می‌کرد!

به پشت سرم نگاه کردم و یه پری دریایی با نیزه‌ای که طرف من گرفته بود دیدم!

-حرفم رو پس می‌گیرم، ما از شهروندهای آل سیتی هستیم و ایشون هم دستیار منن.

پری دریایی: چون شهروند نیست باید عوارض بده.

-میشه من به جاش عوارض بدم.

پری دریایی: البته.

-خب باید چه چیزی پرداخت کنم؟

پری دریایی: مایعی که توش حیات جریان داره، یک قطره بریز توی دریا.

پری دریایی به سرعت رفت. دندان اژدها رو از یوکینا گرفتم و شستم رو بریدم، یک

قطره ریختم توی دریا؛ بعد از پرداخت عوارض، تلپورت شدیم به اسکله آل سیتی.

از قایق بیرون اومدیم، یه نگاه به شهر انداختم هنوز هم سرزنده و شاد بود با طبیعتی

پاک و مردمی دوست داشتنی.

یوکینا: حالا کجا باید بریم؟

-جنگل غربی.

ناتسوکی: من میرم پیش پدرم، شاید بعدش رفتم قصر ملکه.

-باشه، فعلا خداحافظ. شاید بعدا هم رو دیدیم، چون مقصد ما هم همون جاست.

ناتسوکی: خدانگهدار.

یوکینا: خداحافظ.

با یوکینا از توی بازار می گذشتیم، یوکینا جلوی ویتترین یه مغازه وایساد، داشت یه

گرمکن صورتی رو نگاه می کرد. با لبخند رفتم پیشش و گفتم:

-اولا، اولین کار باید بریم پیش رورو و کوکو قبل از اینکه منو بکشن، دوما معمولیه،

جادویی نیست... یه جا می شناسم جادویی داره، بعدا میایم برات می خریم.

یوکینا: اوه، باشه.

بالاخره رسیدیم به جنگل، دیگه راهی نمونه بود. از قیافه یوکینا معلوم بود خسته شده.

-خسته نشو، تازه شروع کاریم.

یوکینا: می دونم.

-خب بگو ببینم به کجا رسیدی؟

یوکینا: از چه لحاظ؟

-مثلا مانا، طلسمها، قدرت بدنی، بهتره همراه با اینا دفاع شخصی یاد بگیری... کوکو استادشه، بهش میگم آموزشت بده؛ البته منم از کوکو یاد گرفتم.

یوکینا: واقعا؟ چه مدل دختری!

-آره واقعا، همیشه تفسیرش کرد! فقط بدون بدترین روزای عمرم با کوکو بود.

یوکینا: چه دختر خاصی!

-آره خاصه؛ وقتی می خواستم توی پانزده سالگی فرار کنم کوکو کمک کرد، آدم خوبیه.

بالاخره رسیدیم کلبه چوبی و دو طبقه‌ای که توش با خواهر و برادرم بزرگ شدم. دوسال می شد نیومدم این جا، جایی که طلسمها رو یاد گرفتم.

رفتم جلو و چندبار به در کوبیدم، کوکو در رو باز کرد.

من خیلی جدی، با کمی ترس و همراه با نگرانی گفتم:

-سلام کوکو جان.

کوکو با قیافه‌ای بی‌حوصله گفت:

-سلام، چه عجب! دو ماهه با رورو منتظریم؛ اون کیه؟

یوکینا جلو اومد و گفت:

-من کاناجی یوکینا هستم، از آشنایی با شما خرسندم.

کوکو قیافه‌اش عوض شدم و با خنده‌ای ترسناک دست یوکینا رو گرفت و گفت:

-خوش بختم، خیلی دوست داشتم یه کاناجی ببینم. خیلی معروفین، واقعا

خوشحالم که با پسر عموم ازدواج کردی.

من با فریاد گفتم:

-ها؟ اول بپرس بعد حرف بزن!

کوکو: یعنی با هم ازدواج نکردین؟

یوکینا که سرخ شده بود، اول یکم تته پته کرد بعد فریاد زد:

-ن... ن... نه!

با کوکو یکم بحثمون شد، اما بعد که فهمید دستیارمه و تازه کاره، ول کرد و قبول کرد

از امشب آموزشش بده.

وارد کلبه شدم. آه! واقعاً هیچ‌جا خونهی خود آدم نمی‌شه. می‌خواستم یه سر به اتاق

قدیمی بزنم که رورو رو دیدم و به سمتش رفتم.

من خیلی خونسرد و آرام گفتم:



-سلام، رورو چان!

رورو با خشم گفت:

-اولاً به من نگو چان؛ دوماً چرا انقدر دیر کردی؟ سوماً یه خبر می دادی که می خوای ازدواج کنی بد نبود!

-اولاً بی خیال شو و بیا دوست باشیم. چرا انقدر خشمگینی؟! دوماً کسی به من نگفته بود زود بیا؛ سوماً به خدا یوکینا دستیارمه، من ازدواج نکردم.

رورو یه اخم آتش دهنده کرد و رفت. ای خدای یکتا، یاریم کن خشمش رو بخوابونم.

رفتم سمت اتاق قدیمیِ خودم و ایدا. (ایدا برادر توپاس) در رو باز کردم و دیدم ایدا هم این جاست. رفتم طرف تختش و نگاهش کردم. خیلی دلم براش تنگ شده بود! هنوز وقتی می خوابه صورتش کج می شه.

رفتم طرف تختم و روش دراز کشیدم. به دوران خوش کودکی فکر کردم، عجب دورانی بود! یادش خوش!

چشمام رو روی هم گذاشتم و وارد جهان موازی شدم. (جهان موازی منظورش اینه که خوابش برد. منظورش بُعد دیگه نیست.)

\*\*\*

یه جسم سنگینی روم افتاد و باعث شد از خواب بیدار بشم.

ایدا: چطوری توپا؟ برادر عزیزم دو ساله ندیدیمت.

- منم ندیدم برادر گلم! فقط ستون فقراتم رو پودر کردی، ولم کن!

- باشه. بی احساس!

- مسخره! حالا بگذریم، ناگیسا هم قراره بیاد. (خواهر تو یا که در آکادمی جادوگری در مجارستان در حال تحصیله.)
- نه. امتحانات ترم اولشون شروع شده.
- ای بابا! دلم براش تنگ شده بود!
- نامرد! دلت برای من تنگ نشده بود. اصلاً آگه تو هشت سال پیش خائنین من رو گرفته بودن، می اومدی نجاتم بدی؟ صادقانه جواب بده.
- دو نوع جواب می دم، دل خوش کنکی و واقعیت. اول دل خوشکنکی: حتماً برادر عزیزم رو از دست اون ظالما نجات می دادم. حالا واقعیت: برو بابا! نجات بدم که چی بشه؟
- دلم رو شکستی! دل شکستن هنر نیستا!
- خو دیوانه‌ی روانی معلومه نجات می دم. بیا بغل داداشی.
- با لبخندی پرید که بیاد بغلم کنه، توی یک سانتی متری جا خالی دادم و از اتاق زدم بیرون. خسته و کشون کشون خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی.
- وقتی کارم تموم شد، زدم بیرون که دیدم از بیرون سروصدا میاد. آخه الان ساعت نه شب چیکار می کنن!؟
- رفتم بیرون رو نگاه کردم، که دیدم کوکو یوکینا رو مجبور کرده با تمام قدرت به درختی بزرگ که از وقتی یادم میاد این جا بود، مشت بزنه. دقت که کردم مشت های یوکینا خونریزی می کرد.
- ضد عفونی کننده و باند رو برداشتم و رفتم بیرون.

- کوکوچان! گفتم یوکینا تازه کاره. یوکینا بسه. بیا این جا.

کوکو: چون هر لحظه ممکنه برین، خواستم زود زود برم سر اصل کاری.

- لطفاً یواش یواش برو.

- تمام سعیم رو می کنم، ولی قول نمی دم.

یوکینا اومد. دستاش رو گرفتم و با ضدعفونی کننده تمیزشون کردم.

- چون خودت صدمه زدی، جادوی التیام کارایی نداره.

کوکو: اوه! تو یا چه با احساس دستای یه دختر رو بانداژ می کنی!

با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه.

- باشه، باشه.

- یه بار بگی بسه.

- باشه، باشه.

یوکینا سرخ شده بود و توی فکر بود. احتمالاً از این بحث ازدواج خجالت زده شده بود. از دست کوکو! وقتی به منم آموزش می داد همین کار رو می کرد.

\*\*\*

همه خوابیده بودن. منم که صبح خوابیده بودم تا شب. حالا هم که نصف شبه بیدارم. البته ایدا هم بیداره، اما داره به چندتا عکس نگاه می کنه.

یهویی یوکینا اومد. فکر می کردم خوابه. اومد پیشم و گفت:

- توپا سان! امروز دیدم مردم داشتن از جادو برای کارهای متفاوت استفاده می‌کردن، اما من فقط طلسم‌های دفاعی یا حمله‌ای آموزش می‌بینم.

- خب اون جادوها درک می‌خواد. باید انرژی که اطراف هستن رو جمع کنیم و ازش برای چیزی که می‌خوایم استفاده کنیم. مثل یه شعله معمولی از کف دست بیرون بدیم، یا تله‌ی کنیزی انجام بدیم. (تله‌ی کنیزی به جابه‌جا کردن اجسام با ذهن گفته می‌شه.) الان انرژی‌ها رو توی دستت جمع کن و تبدیل به آب کن.

یوکینا: اوه! باشه.

یوکینا چشمش رو بست و ذهنش رو متمرکز کرد. خیلی طولش داد، ولی بالاخره تونست و آب از دستش فواره زد. وقتی فواره زد، یوکینا شروع کرد به خندیدن. توی این مدت خیلی کم خندیده بود؛ شایدم اصلاً نخندیده بود.

رفتم توی اتاقم و دیدم ایدا خوابیده. منم رفتم روی تخت خودم و دراز کشیدم. خدایا یعنی چی می‌شه؟ تاحالا خائنین انقدر قوی و زیاد نشده بودن. چشمم ناخودآگاه سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

«عالم خواب»

دوباره آشنا بود. این دفعه خیلی ناگهانی بود. رفتم جلو و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

آتنا: آره! باید سرعتی‌تر پیش بری. اونا دارن قوی‌تر می‌شن.

- ولی نمی‌تونم! باید ملکه رو راضی کنم حتماً خودت اخلاق گندش رو می‌شناسی.

- در اون باره کاری از من ساخته نیست؛ فقط بدون آخرین راهکار گیاست.

\*\*\*

«عالم بیداری»

از خواب بیدار شدم. باید هرچه زودتر می‌رفتم پیش ملکه.

وارد آشپزخونه شدم. املت درست کردم و شروع کردم به خوردن. زیاد جالب نشده بود ولی خوب بود. یوکینا رو دیدم که می‌خواست از خونه بره بیرون. صداش زدم که بیاد این‌جا.

- یوکینا! لطفاً بیا این‌جا.

یوکینا وارد آشپز خونه شد و گفت:

- بله؟

-آماده شو، می‌خوایم بریم بیرون.

یوکینا: اوه! باشه.

یوکینا رفت و نیم‌ساعت بعد اومد.

- خب بریم.

از جنگل زدیم بیرون و حرکت کردیم سمت شهر.

- خب! دستات چطوره؟

یوکینا: یکم بهتر شده.

- خوبه!

بعد تقریباً یک ساعت حرکت رسیدیم. از مغازه‌های مختلف گذشتیم و رسیدیم به مغازه‌ی کوروها.

وارد مغازه شدیم. کوروها نبود.

با فریاد گفتم:

- کوروها! کجایی؟

کوروها از پشت مغاز بیرون اومد و گفت:

- اومدم. دودقیقه صبر کن. اوه! خدای من! چطوری رفیق؟

و پرید بغل من. منم تعادلم رو از دست دادم و فرش شدم زمین. کوروها دستش رو دراز کرد، دستش رو گرفتم و گفتم:

-خوبم! فقط یه مورد سفارشی می‌خوایم.

مارو برد پشت مغازه. یه کت معمولی و سیاه نشونمون داد.

کوروها: این کت دوبرابر گرم‌کنت جا داره. تازه دیگه مرد شدی، زشته این گرمکن رو بپوشی!

- بازم می‌خوای سرم کلاه بذاری؟

کوروها: نه بابا! اصلاً مجانی برا خودت.

- بسه! کم چاپلوسی کن.

کت رو خریدم. برای یوکینا هم یه گرم کنِ صورتی خریدم. رفتیم یه مغازه‌ی دیگه که لباس‌های معمولی داشت. من یه پیراهن زرد رنگ با یه شلوار جین سیاه برداشتم. یوکینا چیزی برنداشت. نمی‌دونم چرا!

لباس‌های جدیدم رو پوشیدم و حرکت کردیم سمت قصر. به قصر که رسیدیم، درخواست ورود دادم و دوساعت طول کشید که جواب بیاد.

رسیدیم به تالار اصلی و وارد شدیم. همه‌ی وزرا بودن. ملکه هم به تختش تکیه داده بود و دختر خونده‌اش، میرا کنارش ایستاده بود. جلو رفتم و به ناچار احترام گذاشتم (تعظیم کرد) و شروع کردم به حرف زدن.

- ملکه! چند وقتی که موجوداتی که متعلق به جاهای دیگه هستن به جادوگران، انسان‌ها و جادوگران تازه‌کار و... حمله می‌کنن و حمله‌شون توی قلمروی انسان‌هاست. خائنین دارن با استفاده از هومنکلوس‌هایی با قدرت جادویی درهای بُعدی و سفر در مکان ایجاد می‌کنن.

وقتی اسم خائنین رو آوردم، همه‌های وحشتناک ایجاد شد. به حرف‌هام ادامه دادم.

- اونا می‌خوان سلاح‌های جادویی ما رو ازمون بگیرن. ارتش اونا خیلی زیاد شده. می‌شه گفت الان یک‌سوم این کره‌ی خاکین. ما باید جلوشون رو بگیریم!

ملکه: آکاتسکی تو! خودت می‌دونی خائنین ضعیفن و نمی‌تونن جلوی ما بایستند

...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اما الان قوی‌ان حتی بیش‌تر از ما. تا قوی نشدن باید جلوشون رو بگیریم.

ملکه با نفرت گفت:

-تو چقدر گستاخی که حرف من رو قطع می کنی! تو جنون داری، به خاطر همین لقبت جادوگر نادانه. تو درک و فهم و تئوری نداری؛ تو ...

دوباره حرفش رو قطع کردم و با فریاد گفتم:

-من به فکر مردمم. نه فقط شهروندان آل سیتی، بلکه همه‌ی مردم دنیا. من لقب جادوگر نادان رو گرفتم فقط به خاطر این که خواهرم رو از دست اون پستا نجات دادم. آره شاید لقبم نادان باشه، ولی مردم معنی نادان رو تغییر دادن. جووری این لقب رو بچه‌ها صدا می‌زنن مثل این که بگن قهرمان یا شجاع و یا قوی. وقتی خائنین می‌خواستن حمله کنن، من دویست نفر رو از افراد مهم خائنین کشتم. تو و افرادت چند نفر رو کشتین؟ من توی این راه دویست طلسم مرگ گذاشتم و به خاطر این که زیاد از مانام استفاده کرده بودم سه‌روز نتونستم از تخت تکون بخورم و خون بالا می‌آوردم. بعدش تو من رو نادان صدا زدی. تو به فکر مردم نیستی، من به فکر مردمم. تو فقط روی اون تخت می‌شیننی یا می‌خوابی و یا می‌خوری. من از این‌ور کره‌ی زمین می‌رم اون‌ور کره‌ی زمین و مشکلات رو حل می‌کنم، ولی تو چی؟! تو به مشکلات اجازه می‌دی جلو بیان.

ملکه با خشم گفت:

-بندازینش توی سیاه‌چال و این دختر همراهش رو بیرون کنید!

\*\*\*

«راوی»



چندتن از نگهبانان قصر توپا را با طلسم‌های قفل‌کننده (طلسم‌هایی که بدن رو قفل می‌کنن و اجازه‌ی حرکت نمی‌دن.) به سمت سیاه‌چال بردند و یوکینا را از قصر بیرون کردند.

در حالی که توپا در سیاه‌چال نشسته بود، یوکینا در حال دویدن به سمت کلبه‌ی درون جنگل بود و همواره رعب و وحشت در چشمانش در حال رقصیدن بود. سردرگم بود که چه کند.

وارد کلبه شد و دید همه مشغول کاری هستند. فریادی پر از ترس کشید.

یوکینا با ترس و وحشت در حالی که نفس‌نفس می‌زد، گفت:

-توپا... توپا رو انداختن توی سیاه‌چال.؟!-

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. رورو با خشم گفت:

- اون احمق دوباره چی کار کرده؟

ایدا: نرسیده شروع کرد!

کوکو به سمت یوکینا رفت و یوکینا را که در حالت منگی بود به داخل کشید. یوکینا نگاهی سؤالی به کوکو انداخت. کوکو که متوجه شده بود به او پاسخ داد.

کوکو: سری قبل که توپا اومده بود، به خاطر توهین به وزیرِ عظم انداختنش توی سیاه‌چال. ما باید روی دفاعِ شخصیت کار کنیم. حداقل یه هفته وقت می‌بره فنون ابتدایی رو یاد بگیری؛ پس تا یه هفته نمی‌تونیم توپا رو فراری بدیم، چون اگه زود فراری بدیم، سربازها میان و پیداش می‌کنن و ما رو هم می‌ندازن توی سیاه‌چال. پس لطفاً تحمل کن!

یوکینا نمی‌توانست تحمل کند که توپا یک هفته در سیاه‌چال باشد، اما تصمیم گرفت تمام تلاشش رو بکند.

\*\*\*

توپا در سلولی در سیاه‌چال نشسته بود. رو به هم‌سلول خود کرد و گفت:

- تو یوشی پیر نیستی که به‌خاطر استفاده از جادوی سیاه افتادی این‌جا؟

یوشی با صدای خشکیده و پیر گفت:

-آره؛ خودمم، ولی من از جادوی سیاه برای کارهای مفید استفاده کردم، ولی ملکه باورم نکرد.

توپا در فکر بود که چگونه ملکه‌ی یک کشور، باعث نابودی مردمش می‌شود. حتی اگر احتمال هم باشد، رفع خطر احتمالی، اولویت اول است.

توپا دست در کتی که تازه خریده بود برد و خنجر مرگ را در آورد. به تیغ‌ی سیاه و درخشان خنجر نگاهی انداخت و گفت:

- مثل این‌که خیلی کارا هست که باید انجام بدیم.

و یک بو\*س\*ه به بدنه‌ی خنجر زد و دوباره گفت:

- پس باهام راه بیا و تیزیت رو از دست نده!

و دوبار خنجر را در کت فرو کرد.

\*\*\*

یوکینا با صورتی پر از خستگی نشسته بود. ناگهان رو به ایدا کرد و گفت:

- ایدا سان! لقبتون چیه؟

- لطفاً با من راحت حرف بزن! اگه بگم نمی خندی یا تعجب نمی کنی؟

- تمام تلاشم رو می کنم.

- جادوگر احمق.

یوکینا نگاهی منگ به ایدا کرد و گفت:

- جریان چیه؟ نکنه فقط به خانواده‌ی شما این لقب‌ها رو می دن؟

- نه بابا! لقب مادرم آذرخش مرگه و به این دلیل اسمش اینه که وقتی از جادو استفاده می کنه به اوج می رسه و جسم به حالتی طلایی درمیاد و می درخشه.

- خب چرا این لقب رو به تو دادن؟

- خب داستانش طولانیه.

- مشکلی نیست! یه هفته وقت دارم.

- باشه باشه! وقتی نوزده سالم بود، توی آکادمی جادو زیاد خودم رو نشون نمی دادم

[منظورش توانایی هاشه] و سعی می کردم توی دید نباشم. یک روز توی سالن

غذاخوری، یه دختر وقتی حواسش نبود به رتبه‌ی اول آکادمی برخورد کرد و باعث

شد غذاش از دستش بیوفته. پنج رتبه‌ی اول همیشه با هم بودن و خیلی مغرور

بودن. گروهی شروع کردن به مسخره کردن و تحقیر کردن دختره. من عصبانی شدم؛

اونا خیلی زیاده‌روی می کردن! من با فریاد اونا رو به دوئل دعوت کردم. بعد اونا شروع

کردن به مسخره کردن من و حرف‌های نامربوط و من خیلی جدی بهشون گفتم یعنی

انقدر می ترسید شکستتون بدم؟! اونا عصبانی شدن و دوئل رو قبول کردن. من تک،

اونا پنج نفر. یه قرارداد نوشتیم که هر طرف چیزشون شد، طرف مقابل بی تقصیره. منم با تمام توانم جنگیدم. خیلی صدمه دیدم و دوهفته رفتم کما، البته به خاطر استفاده‌ی زیاد از مانا رفتم کما. اون پنج نفر هم شیش ماه طول درمان خوردند. مدیر آکادمی بهم لقب جادوگرِ احمق رو داد. به این خاطر که برای یه دختر که نمی‌شناسمش، جونم رو به خطر انداختم.

- پس به خاطر یه دختر این کار رو انجام دادی.

- آره یه جورایی!

یوکینا به فکر فرو رفت و با خود می‌گفت [چه‌طور یه نفر فقط برای یه دختر که نمی‌شناسه همچین کاری می‌کنه؟ حتماً می‌شناختش!]

یوکینا به ایدا خیره شد و گفت:

- اون دختر رو از قبل می‌شناختی. درسته؟

ناگهان ایدا سرخ شد. صورتش عرق کرد و با تته‌پته گفت:

- خب... راستش، آره یه جورایی.

- چه جورایی؟

- از دبستان می‌شناختمش و یه جورایی ازش خوشم می‌اومد.

- خب بعد؟

- تا بعد از دوئل چیزی بهش نگفتم.

- بعد دوئل چی شد؟

ایدا که خیلی خجالت‌زده شده بود، با تمام توان فریاد زد:

- این طور که توپا و ناگلسا گفتن، قبل از به کما رفتنم رفتن پیشش و با فریاد که انگار خشمگینم ازش خواستگاری کردم و بعد از بهوش اومدنم، باهاش ازدواج کردم و بعد از یه حادثه ...

ناگهان کوکو با اخی غلیظ وارد شد و گوش ایدا را گرفت و کشید. طوری گوش ایدا را می کشید، انگار می خواست گوشش را بکند! همان طور که گوش ایدا را می کشید، ایدا را با خود برد.

یوکینا که خسته شده بود، سرش را روی زمین نهاد و چشمانش بسته شد.

\*\*\*

«عالم خواب \_ یوکینا»

اطرافم پر بود از ساختمون های بلند. جلوتر رو نگاه کردم.

ساختمون های جلویی درحال سوختن بودن.

به سمتشون حرکت کردم تا به اونایی که گیر افتادن کمک کنم، اما... اما هی دورتر می شدم!

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا داشتم دورتر می شدم؟

یهویی زیر پام خالی شد و در حال افتادن توی یه دره سیاه و تاریک بودم که یهو یه چیزی نگاهام داشت. سرم رو بالا کردم و دیدم توپاست. خیلی خوش حال شدم!

توپا من رو بالا کشید، ولی تعادلش رو از دست داد و توی دره سقوط کرد.

\*\*\*

یهویی پریدم. انگار خواب بود! خوبه که خواب بود!

از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هنوز هم ماه بالا بود. نگاهی به ساعت کردم. ساعت تازه دوازده شب بود.

تومور رو برداشتم و نگاهی به طلسم جدیدی که قرار بود یاد بگیرم انداختم:

-چشم بصیرت، یه جادوی غیرعنصری.

جادوهای غیرعنصری خیلی سختن؛ با این حال چاره‌ای نیست! تمام تمرکز رو جذب کردم و وردش رو گفتم:

-چشم بصیرت! چشمانم را باز کن! بگذار باطن‌ها را ببینم!

خیلی عجیبه! می‌تونم اجزای مختلف یک شیء رو ببینم، همین‌طور بفهمم چه‌طور ساخته شده، همین‌طور اتاق‌های دیگه رو؛ کوکوسان هنوز بیدار بود.

چشم بصیرت رو غیرفعال کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت در ورودی و خروجی رفتم و از کلبه خارج شدم.

به سمت درختی که روش تمرین می‌کردم رفتم و دست‌هام رو بالا آوردم و با تمام توان به درخت کوبیدم و هی تکرارش کردم.

باید قوی‌تر بشم! برای این‌که بتونم از پس خودم بربیام، برای این‌که بتونم به هم نوع‌هام کمک کنم، برای این‌که بتونم از خواهرم محافظت کنم.

ثانیه‌ها می‌گذشت و من ادامه می‌دادم.

ناگهان صدایی گفت:

- بسه.

کوکوسان بود. از مشت زدن دست نگه داشتم. به مشتم نگاه کردم؛ فقط پوستش رفته بود. خونریزی نمی کرد.

خیلی خوش حال بودم! با این که پیشرفتم خیلی کم بود. باید خیلی قوی تر می شدم!  
یهو کوکوسان گفت:

-آفرین! قوی تر شدی، ولی کافی نیست! با ساق پات لگد بزن.

شروع کردم با ساق پا لگد زدن به درخت. خیلی دردناک بود! با هر لگد حس می کردم پام داره خرد می شه.

بعد از چند دقیقه کوکوسان گفت:

- کافیه.

پام داشت خونریزی می کرد. کوکوسان با ضدعفونی کننده، پام رو ضدعفونی کرد و بعد بانداژشون کرد.

کوکو با حالتی خیلی جدی گفت:

- قوی تر شو!

با صورتی جدی گفتم:

- تمام تلاشم رو می کنم!

\*\*\*

در حالی که یوکینا سخت درحال تمرین بود، توپا به همراه یوشی پیر نشسته بودند و ملکه و وزیر اعظم رو مسخره می کردند.

توپا با صورتی خندان گفت:

- آره! سری قبل که اومده بودم به وزیر اعظم گفتم خیکی. دوماه انداختنم توی سیاه چال. خلاصه همینا بود دیگه! چیزی می خوری؟

یوشی پیر: اگه ساکی داشته باشی می خورم. (ساکی یه نوع نوشیدنی ژاپنیه)

- پیرمرد! تو داری می میری خودت، بعد ساکی می خوی؟!!

- حالا که قراره بمیرم، بهتر نیست بخورم؟!!

- نگران نباش! خودم فراریت می دم. آب انار یا آب زرشک.

- انار... از اون ترشا.

توپا دست در کت برد و ظرفی با محتویات قرمز رنگ در آورد. سپس دوباره دست درون کت کرد. این بار یک جفت لیوان ساقه بلند در آورد. لیوان ها را پر کرد و یک خورده برداشت و دیگری را یوشی پیر. هردو یک نفس تا ته خوردند.

\*\*\*

یوکینا دندان اژدها را در آورده بود و با آن در حال تمرین هنرهای رزمی بود. کوکو هم به یوکینا نظارت می کرد. رورو و ایدا در حال نقشه کشی بودند.

رورو شروع کرد به توضیح دادن راجع به نقشه، برای فراری دادن توپا.



رورو: برای حرف زدن پیش ملکه می‌ریم و شروع می‌کنیم به زدن حرف‌های بی‌ربط و در آخر توهین می‌کنیم به ملکه. ملکه دستور می‌دهد دونفر بیان جمع‌مون کنن. فقط قبل از برخورد طلسم قفل‌کننده، اونا رو نابود می‌کنیم و توهم می‌سازیم، طوری که فکر کنن قفل شدیم. بعد که سیاه‌چال به سیاه‌چال بردنمون، با نگهبانا خیلی آروم درگیر می‌شیم، توپا رو آزاد می‌کنیم و از درِ فرعیِ قصر فرار می‌کنیم.

ایدا صورتش درهم رفت. با صدایی خسته و نگران گفت:

- فکر نکنم دیگه آل‌سیتی راهمون بدن.

رورو: وقتی ثابت شد حق با توپا بود، همه چیز درست میشه.

ایدا شمشیرِ کاتانای خورد را برداشت. (یک نوع شمشیر سامورایی) از پنجره به آفتابی که یک ساعت از بیرون آمدنش گذشته، خیره شد.

ایدا: زیباست! کاش زندگی هم به این زیبایی بود، ولی حالا چی؟! همش جنگ و کشتار و خونریزی. بالاخره یه روز میاد که همه توی آرامش زندگی کنن.

رورو: آره میاد. کاش زودتر بیاد!

\*\*\*

شب شده بود. همه در خواب بودن. بی‌خبر از آینده‌ی پرفراز و نشیب.

سحرهنگام صدای در زدن آمد. یعنی چه کسی بود؟ همه از خواب پریدند. هریک از اتاقی بیرون آمدند. ایدا زود به سمت در رفت و در را باز کرد. همه با چشم‌های بهت‌زده، به کسانی که در چهارچوبِ در ایستاده بودند، نگاه می‌کردند. یوکینا به آن دو نگاهی انداخت و بلافاصله خواهر خود را شناخت. یوکینا دوید و خود را به آغوش خواهر بزرگش کیراساکا رساند.

کیراساکا با خوش حالی گفت:

- عزیزم! دلم برات تنگ شده بود!

یوکینا: ولی چند روز بیشتر نیست که من نیستم!

- ولی به اندازه‌ی یه عمر بود.

زنی که همراه کیراساکا بود، به سمت یوکینا خم شد و موهای یوکینا را نوازش کرد و گفت:

- پس تو یوکینایی!

یوکینا: بله! ام! شما کی هستید؟

- من می...

ایدا حرفش را قطع کرد و گفت:

- خوش اومدی مادر!

آری! او مادر تو یا و ایدا بود. آذرخش مرگ و فعل حال. قوی‌ترین جادوگر ژاپن.

آذرخش مرگ: من آکاتسکی میموری هستم. از آشناییت خوش بختم!

\*\*\*

«یوکینا»

همه دور هم نشستند بودیم. نگاهی دقیق به میموری‌سان انداختم. عجیب بود! برای

این‌که مادر سه‌بچه باشه، خیلی جوان بود! استرس‌هام رو خوردم و پرسیدم:

- میموری سان! شما چند سالتونه؟

- اگه دقیق بگم، سی و نه سال و دو ماه و دوازده روز.

- یکم جوان نیستید برای مادر بودن؟!

همه شروع کردن به خندیدن؛ به جز من و کیراساکا.

- من توی شانزده سالگی با پسرعموم ازدواج کردم. یه سال بعدش صاحب یه دختر شدم ولی شوهرم دوماه قبلش توی یه جنگ محلی توی کوه‌های مرکزی پاکستان به دست یه آباریمون کشته شد. (آباریمون یه موجودی هست مثل انسان. فقط پاهاش از زانو به زیر برعکسه. سرعت و قدرت بسیاری داره و حداقل دومتر قد داره.) نه‌ماه بعد داشتم توی جنگل قدم می‌زدم، که یهو صدای گریه توجهم رو جلب کرد. اول فکر کردم تیاناکه. (تیاناک موجوداتی شبیه به نوزاد هستند که پس از فریب دادن، خون قربانی را می‌خورند و جسم خشکش را نابود می‌کند.) بعد فهمیدم واقعاً یه بچه است. خانواده‌اش ولش کرده بودن. منم بزرگش کردم. اون بچه توپا بود. سه‌ماه بعد، توی یه جنگ بزرگ توی ایواناکا، یکی از دوستانه خوبم با همسرش توی شعله‌های یک اژدها سوختن. اونا بچه‌های یتیم‌خونه بودن و فامیل نداشتن. از دار دنیا فقط یه بچه داشتن. من بچشون رو به همراه توپا و ناگیسا بزرگ کردم. اون بچه ایداست. داستان همین بود. کیراساکا وقته تمرینه. برو جادوهایی که یادت دادم رو مرور کن. کیراساکا از خونه بیرون رفت. منم پشت سرش رفتم.

\*\*\*

«توپا»

کسل و خسته رو به یوشی کردم و گفتم:

- هوی پیرمرد! من دیگه می‌رم. تو هم می‌ای؟

- نه! این‌جا شده مثل خونم. تازه غذا هم مفتیه!

من کلیدایی رو که امروز از مسئول غذا کش‌رفتم رو در آوردم و رو به یوشی گفتم:

- پس فعلاً!

در سلول رو باز کردم و از سیاه‌چال زدم بیرون. فکر می‌کردم میان دنبالم، ولی نیومدن. پس خودم برنامه‌ی فرار رو ریختم. وقتی بیرون اومدم، آسمون رو نگاه کردم. آفتاب در حال غروب بود. حس فرار نداشتم.

رفتم روی سقف بلندترین برج نشستیم. حس عجیبی دارم! انگار تمام غم‌های عالم رو ریختن روی سرم. برای چی این جور شدم؟

صدایی بم و دورگه گفت:

- برای این‌که خیلی گناهکاری! تو موجوداتی رو کشتی که راه طبیعت خودشون رو پیش گرفته بودن.

صدای هر کی بود، راست می‌گفت. من خیلی‌ها رو کشتم. توی جنگ‌ها، توی تنهایی، توی بی‌طرفی‌ها و... ولی خب از ضعیف‌ها هم حمایت کردم و مغرور نشدم. شاید خیلی نباشه، ولی لبخند یه بچه می‌تونه قدرتی بده، که هیچ کس جلو دارت نباشه.

- خودم می‌دونم، ولی کاری از دستم ساخته نیست.

صدا [این‌دفعه صدای دخترانه‌ی نازکی اومد]: پس قوی‌تر شو؛ اون‌قدر که بتونی از پسش بر بیای! منم کمکت می‌کنم.

این دفعه صدا خیلی آشنا بود. به سمت صدا برگشتم، یه دختر که یه شنل پوشیده بود.

- تو کی هستی؟

دختر: آهوکی مایورا هستم.

از تعجب چشمام ده‌تا شد. دخترخونده‌ی ملکه که به خونم تشنه است، اومده و می‌خواد کمکم کنه. حالا که فکرش رو می‌کنم، خیلی هم عجیب نیست. یک‌بار شنیده بودم خیلی با ملکه فرق داره. هه! فکر کنم به‌خاطر کمک به من از دخترخوندگی خودش برکنارش کنه.

مایورا: منم باهات میام و کمکت می‌کنم.

- چرا؟

- برای...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- می‌خوای با من بیای؟ پس باید آماده باشی.

- آماده‌ی چی؟

- آماده‌ی مرگ! تکه‌تکه شدنِ بدنت. ساختن هومنکلوس با اعضای بدنت. خورده شدن خونت توسط خون آشاما و خیلی چیزای دیگه.

یکم ترس به دلش افتاده. صورتش نگران شده.

مایورا: قصد مردن ندارم.

خوبه! مثل این که شجاعه! منظورش از قصد مردن ندارم اینه که اون قدر قوی هست که نمیره. شایدم فکر می‌کنه اون قدر قویه، ولی روحیه‌ی خوبی داره. وقتی این جور آدم‌ها رو می‌بینم خودم هم روحیه می‌گیرم.

- پس بریم.

از سقف بلندترین برج پایین اومدیم و به سمت کلبه حرکت کردیم. یکم که دقت می‌کنم، می‌بینم قیافه‌اش گرفته است.

- مو طلایی! پشیمون شدی؟ می‌تونی برگردی.

مایورا: نه! فقط دلم برای دوستام تنگ می‌شه!

- نگران نباش مو طلایی! من یه دستیار دارم، حتماً باهاش جور می‌شی. موهاش هم مثل مال تو طلائییه، فقط از مدل کوتاهش.

- اوه، چقدر خوب! می‌شه یه سوالِ نامربوط بپرسم؟

- بستگی داره چی باشه. حالا تو بپرس.

- چرا با دخترِ فرمانده‌مینامیا ازدواج نکردی؟

- ای بابا! بعدِ شیش سال دوباره شروع شد. چون زوری بودن. منم خوشم نمیاد کسی بهم زور بگه!

- چرا تا الان ازدواج نکردی؟

- شخصی مدِ نظرم نبود.

- اگه خواستی تشکیل خانواده بدی، من می‌تونم برات کیسِ خوب پیدا کنم.

- نه ممنون! بمیرم از تو نمی‌خوام.

- چرا؟

- آخه چرا؟!

- چی؟

- بسه دیگه.

- چی بسه؟

دوتا نفس عمیق کشیدم و خشمم رو فروکش کردم. مخم رو بهم ریخت.

- ببین مو طلا! اگه می‌خوای یه ریز حرف بزنی برگرد. من حوصله ندارم! باشه؟!

- باشه بابا! عصبانی نشو.

خدایا شکرت! دیگه حرف نمی‌زنه. کلبه رو دیدم، البته کنار کلبه توجه‌ام رو جلب کرد.

یوکینا داشت به درخت مشتم و لگد می‌زد. کیراساکا هم داشت چندتا جادوی آتش

به کار می‌برد. چی، چی، کیراساکا. این یعنی مادر هم اومده.

به سمت اون دوتا حرکت کردیم.

- سلام؛ چطورید؟!

هر دو با چشم‌های پر از بهت به من خیره شدن.

یوکینا: چه‌طور از اون‌جا اومدی بیرون؟

دسته‌ی کلیدایی که برداشته بودم رو آوردم بیرون و توی هوا تکونش دادم.

- کلیدا رو از مسئول غذا کش رفتم. حالا بدو برو آماده شو، وقت نداریم.

یوکینا دوید و رفت داخل خونه. رو کردم به کیراساکا.

- تمرینات چه طوره؟

کیراساکا: سلام؛ خوب پیش می‌ره! ممنون که کمک کردید!

- قابلی نداشت! راستی ایشون آهوکا مایورا هستش. مایورا! ایشونم کاناجی کیراساکا هستن.

مایورا به سمت کیراساکا دست دراز کرد.

مایورا: خیلی خوش بختم!

کیراساکا: منم همین طور!

من راهم رو کج کردم و وارد خونه شدم. همه بودن به جز من.

- سلام! انقدر نیومدین دنبالم که خودم فرار کردم.

رفتم روی یه صندلی نشستم و شروع کردم.

- خوب گوش کنید! جریان خیلی پیچیدس. مسئله، کل دنیاست. من باید برم تارتاروس تا با گایا مشورت کنم. کیا همراهیم می‌کنن یا از دور پشتیبانیم می‌کنن؟ (تارتاروس شهری افسانه‌ای است، که خدایان تیتان و موجودات مختلف و وحشی در اون جا زندگی می‌کنن و یه تیکه‌ی کوچیکش مال هادس، خدای مرگه.)

ایدا: من هستم.

رورو: منم میام.

کوکو: منم هستم.

یوکینا: منم هستم.



مادر: هستم.

کیراساکا: هستم.

مایورا: هستم.

یه صدای آشنا: هستم.

روم رو برگردوندم سمت صدا. ناتسوکی بود!.

- باشه، ولی من نمی‌تونم این همه آدم ببرم. راستی ایشون آهوکی مایوراست. فکر کنم بشناسیدش. خب یه نفر باید بره جنگل ممنوعه و کیرین رو بیاره آل‌سیتی. توانایی‌هاش خیلی بدرد می‌خوره.

کوکو: من می‌رم.

- یه نفر لازم دارم که با قبایل مختلف جادوگری متحد بشه تا به ما کمک کنن توی نابودی اونا.

مادر: من این کار رو می‌کنم.

ایدا: منم همراهیتون می‌کنم.

مادر: کیراساکا باهام می‌ای؟

کیراساکا: بله.

- بقیه هم دنبال من میان. همه زود آماده بشین، صبح زود به سمت دروازه‌های جابه‌جایی مکان می‌ریم. (دروازه‌های بُعدی که توی هر کشور یکی وجود داره، اونم فقط توی آل‌سیتی اون کشور. روبه‌روی دروازه قرار می‌گیری و به جایی که قراره بری، فکر می‌کنی و بعد با سرعت نور منتقل می‌شی.)

«کَرین»

همه داشتن آماده می‌شدن؛ منم حوصله‌ام سر رفته بود.

اطراف رو نگاه کردم، دیدم یوکینا بیکاره. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- یوکیناسان بودی، درسته؟

- اوه! بله.

- یوکیناسان! نظرت راجبِ تو یا چیه؟ تو که دستیارشی باید خصوصیاتش رو خوب

بشناسی، درسته؟

؛ اوه! نه! من فقط چند روزه دستیارش شدم.

- ولی بازم باید یه چیزایی بدونی؛ مگه نه؟!

- خب! بعضی وقتا خیلی ناامیده. دیگه، اومم... آها! قوی و سخت گوشه.

- آره خیلی قویه! خیلی سختی کشیده، ولی باز می‌خنده. جالب نیست؟ من شنیدم

یه بار مرد و دوباره زنده شد. با یه چشم معمولی چیزایی دیده که ما نمی‌تونیم تصور کنیم.

- یکی از داستان‌هاش رو شنیدم، ولی بازم نمی‌دونستم انقدر سختی کشیده.

- خیال کن توی جنگ‌های مختلف با موجودات مختلف، هم‌رزما بمیرن، اطرافت پر

از خون بشه، تازه مهم‌تر از همه، به‌خاطر نجات خواهرت مسخره‌ی مردم بشی و

بهت بگن نادان و بعداً متوجه بشن که اگه نبودى ممکن بود بمیرن. سر بحث‌های

عجیب‌غریب بندازنت زندان. کلی خون به‌خاطره‌غریزه‌ی دشمن بریزی. دستِ راستت توسط موجود باستانی بلعیده بشه و...

حرفم رو قطع کرد.

- چی؟! دستش چی شده؟

- خبر نداشتی؟ توی ایرلند یه موجود باستانی از خواب بیدار شده بود، نیروهای ایرلند توی یه جنگ بودن، به‌خاطر همین توپا از دروازه‌های جابه‌جایی در مکان استفاده کرد و رفت تا با اون موجود باستانی بجنگه. جنگش طولانی شد تقریباً نوزده یا بیست‌ساعت درحال جنگ بود. دست راستش بلعیده شد، ولی قبل از مردن اون موجود، توپا دستش رو بر می‌داره برای خودش واز جادوی مدلینگ برای تغییر شکل اون دست استفاده می‌کنه تا ظاهر اون دست به شکل یه دست معمولی در بیاد.

- توپاسان واقعاً آدم عجیبیه!

- خیال می‌کنی چرا لقبش جادوگر نادانه؟! اون خیلی عجیبه!

توپا: چرا شما جای حرف زدن، آماده نمی‌شین؟

-توپا، از کی این جایی؟

توپا: از اون وقت که راجع به دستم حرف می‌زدین. حالا برید یه کاری کنید!

-مثلاً چه کاری؟

توپا: هر کاری؛ فقط بیکار نمونید! اصلاً برید تو باغچه، نخودسیاه جمع کنید! یا برید

چند؟ تا طلسم بنویسید!

یوکی‌نا: طلسم رو بنویسیم!؟

تویا: آه! یادم نبود تو جادوی خورشیدی رو بلد نیستی.

(جادوی خورشیدی: جادویی که جادوگر، انرژی‌ش رو از خورشید می‌گیره و به طلسم‌هایی که روی کاغذ می‌نویسند، معروفن.)

مایورا: منم بلد نیستم. همه که مثل تو دور دنیا رو نگشتن که جادوهای مختلف رو بلد باشند.

(هر کشور جادوی خاص خودش رو داره. البته کشورهایی هستن که جادوی خاصی ندارن و از کشور همسایه کپی می‌کنن.)

تویا: باشه بابا، تسلیم! هرکاری دوست دارید بکنید!

\*\*\*

«تویا»

آخر کسی رو گیر نیاوردم که طلسم‌هام رو بنویسه. آخرش هم باید خودم می‌نوشتم.

ایدا: تویا، یه لحظه بیا این رو ببین!

به سمت ایدا رفتم. یه طومار آینده بین دستش بود.

(طوماری که تصاویری از آینده توش پدیدار می‌شه و اگه آینده‌ت تغییر کنه، تصویر هم تغییر می‌کنه.)

-هی! این رو از کجا گیر آوردی!؟

ایدا: تصویرش رو نگاه کن!

به تصویر توی طومار نگاه کردم. حالا برام مهم نیست اون طومار رو از کجا آورده؛ چون تصویر آینده من بود.

توی تصویر، من بودم که یه نیزه توی کمرم فرو رفته و از شکمم بیرون اومده بود. یعنی چی؟ قراره به زودی بمیرم.

ایدا: توپا، باید این آینده رو عوض کنیم! من به جای تو میرم تارتاروس. تو...  
حرفش رو قطع کردم.

-آینده‌ای که قراره اتفاق بیوفته، اتفاق میوفته. مرگ فقط پایان دفتر زندگیه و آغازی برای روح ما و مهم‌تر از اون، ما هستیم که سرنوشت‌مون رو می‌سازیم. نگران من نباش! چیزیم نمی‌شه.

ایدا: ولی آخه...

دوباره حرفش رو قطع کردم.

-ولی و آخه نداره. من رو می‌شناسی، به این سادگی‌ها نمی‌میرم. حالا برو چندتا طلسم بنویس!

ایدا: می‌دونستم نباید نگران‌ت می‌شدم.

از پیش ایدا رفتم. قرار بود من بمیرم. باید قبل از این حادثه، جلوی خائنین رو بگیرم. نگاه به ساعت کردم؛ ساعت چهار بامداد بود. باید زود حرکت کنیم!

به اطراف نگاه کردم. ناتسوکی یه گوشه نشسته بود و با تلفن همراهش بازی می‌کرد.

به سمتش رفتم. باید ازش عذرخواهی می‌کردم. خیلی وقت پیش، من اون رو خرد کردم.

-ناتسوکی چان، باید یه چیزی بهت بگم.

تلفن همراهش رو خاموش کرد و به من خیره شد.

ناتسوکی: گوش میدم.

-بابت این که هفت سال پیش ولت کردم و فرار کردم، عذر می‌خوام. غرورت رو با این کار خرد کردم. شاید این سفرم بازگشتی برای من نداشته باشه؛ پس لطفاً من رو ببخش!

ناتسوکی اشک توی چشمش جمع شده بود. تنه‌اش گذاشتم که راحت باشه. بهش حق میدم من رو نبخشه. من اون رو جلوی چشمای خیلی‌ها خرد کردم. دیگه زندگی روزانه شد. از دوساعت دیگه زندگی سخت میشه. حالا دیگه بازی سرنوشت تماشایی میشه. [منظور از بازی سرنوشت، مرگ خودشه].

\*\*\*

«یوکینا»

یه حس عجیبی دارم؛ یه حس که بهم میگه این راهی که می‌خوای بری، خطر نداره. یه حسی مثل حس یه دختر بچه که تازه داره میره مدرسه.

ناتسوکی: میشه باهات حرف بزنم!؟

یوکینا: چیزی شده؟

ناتسوکی: تو یا نمی‌خواد برگرده.

یوکینا: منظورت چیه؟

ناتسوکی: تویا میگه، میگه...

یوکینا: چی میگه!؟

ناتسوکی: میگه راه بازگشت نداره. میگه توی این سفر، می... می...

یعنی چی شده؟! چرا ناتسوکی سان این قدر ناراحته؟! چرا چهره غمناکی داره!؟

ناتسوکی: گفته می میره...

مغزم گنگ بود. یعنی چی که می خواد بمیره؟! این هیچ معنی ای نمیده.

یه صدای پایی اومد. برگشتم سمت صدا؛ ایدا سان بود.

ایدا: نمی خواد بمیره... دیده می میره. نمی خواد آیندهش رو عوض کنه. به خاطر

همین داره می میره.

-معنی نمیده؛ چرا باید بمیره؟

ایدا: گفتم که؛ دیده می میره. منم دیدم می میره. ما آینده رو دیدیم؛ آینده ای که توش

تویا می میره. اون از مرگ نمی ترسه، پس همیشه جلوش رو گرفت.

-ولی...

ایدا: ولی نداره... اون با بقیه فرق داره. هم فکریاتش، هم اخلاقیاتش؛ اون عجیبه!

توی چهارده سالگی، به جادوگری خورشید مسلط شد، درحالی که قوی ترین جادوگر

دنیا، توی هجده سالگی، به یه نوع جادو مسلط شد. تازه تویا به بیشتر شیوه های

جادوگری مسلطه؛ ولی جادوی اصلی ش، جادوی سیاهه. اون متفاوته.

-گیج شدم. یعنی چی که متفاوته؟! اون تویاست...

ایدا: آره، تویاست؛ کسی که خودش رو مخفی کرده.

-یعنی چی؟

ناتسوکی: منم این رو شنیدم؛ ولی متوجه نشدم. یعنی چی که تو یا خودش رو مخفی کرده؟!

ایدا: وجود اون، منبع عظیمی از قدرته. به خاطر همین، نود و نه درصدش رو با جادوی خاصی مخفی کرده. همون طور که گفتم، اون عجیبه و این عجیبیه که باعث درخشش اون میشه.

برام عجیب تر شد؛ عجیب بودنی که باعث درخشش میشه. فکرهای عجیب، جادوگر سیاه، عمل عجیب، یک درصد قدرت، نود و نه درصد قدرت مخفی شده.

همه چیزهایی که ایدا سان گفته بود، مثل چرخ و فلک دور سرم می چرخید.

از اتاق خارج شدم. بدون فکر حرکت می کردم. انگار نیروی خاصی من رو سمت خودش می کشید.

از خونه خارج شدم. توی جنگل بودم. هیچ چیز معلوم نبود، یه چیزی درخشید. به سمتش رفتم. یه چشمه بود؛ یه چشمه درخشان. توی چشمه رو نگاه کردم؛ من بودم، ولی متفاوت. پوست سیاه و ترک خورده، یک خط سفید از گوشه چشمم تا زیر فکم، موهای خاکستری، سفیدی چشمم سیاه بود و مردمک سیاهم با خطوط سفید. توپا: دیدم داری میای این سمت، منم پشت سرت راه افتادم. برای چی اومدی این جا؟ -نمی دونم. کنترل دست خودم نبود. این چشمه، چشه؟!

توپا: این چشمه، اعماق تاریکی درون ما رو نشون می ده. همه ما یه روی دیگه داریم. اون رو، نیمه تاریک ماست. خائنین خودشون رو به اون نیمه تاریک باختن.



نیمهٔ تاریک من، واقعا عجیبه! توی این چند روز کلی چیز عجیب دیدم. فکر کنم بهتره نزدیک تو یا بمونم و وارد این جور جاها نشم.

تویا: بیا! باید بریم!

پشت سر تو یا حرکت کردم. دیگه تعجب نمی‌کردم. چیزای زیادی راجع به تو یا شنیدم که همه‌شون عجیب بود.

تویا: می‌شه یه چیزی بپرسم!؟

-نمی‌دونم. می‌پرسی، بپرس! نمی‌پرسی، نپرس!

تویا: چرا دستیارم شدی؟

-خسته شده بودم.

تویا: از چی؟

-از زندگی؛ همیشه همه چیز تکراری بود. زندگی هیجان نداشت. وقتی دیدم چطور یه گورگون رو کشتی و اون پرونده رو زیر و رو می‌کردی، نتیجه گرفتم که یه آدم ماجراجویی بشم. خواستم ببینم زندگی ماجراجویی چطوره؟ ولی فکر کنم از ماجراجویی رد کردیم.

تویا: من دوست دارم زندگی آروم و بی‌دردسر داشته باشم؛ ولی نمی‌شه زندگی اون جور که تو می‌خوای، پیش نمی‌ره.

-چرا نمی‌شه اون جور که می‌خوای زندگی کنی؟

تویا: نمی‌شه، چون تجربیات نمی‌دارن. ما دوست داریم چیزهایی که تجربه نکردیم رو تجربه کنیم. من زندگی ماجراجویی رو دارم و دوست دارم عادی زندگی کنم. در حالی

که تو زندگی آرومی داشتی و دوست داشتی زندگی ماجراجویی داشته باشی.  
تجربیات باعث می‌شن فکر کنیم زندگی اون جور که می‌خوایم نیست. با این حال  
چیزهایی هست که می‌شه سرش بهانه آورد.

گیج‌تر شدم. زندگی عجب که بعضی وقت‌ها تقصیر داره و بعضی وقت‌ها بی‌تقصیره.

\*\*\*

«تویا»

باید زود حرکت کنیم! هر لحظه ممکنه متوجه غیبت من بشن.

یه صدای عجیبی داره میاد.

-یوکینا، تو هم می‌شنوی؟! -

یوکینا: چی رو؟

-یه صدای عجیب میاد؛ یه صدایی مثل صدای... -

تو چشمات خیره شدم.

-صدای پا!

دست یوکینا رو گرفتم و با تمام قدرتم دویدم. باید فرار کنیم!

از دور خونه رو دیدم؛ وارد خونه شدیم. با صدای بلندی فریاد زدم:

\*ساحره‌های سلطنتی دارن میان. (ساحره‌های سلطنتی، مأمورای ملکه‌اند.) زود بیاین!

کوکو: ما هنوز آماده نیستیم.

مادر: اون‌هایی که قراره با تو یا برن، حرکت کنن. اون‌ها تو یا رو می‌خوان. اگه تو یا نباشه، چیزی نیست که اون‌ها بخوان.

-مادر، ممنون از کمک‌هات تو ی کل عمرم. ممنون دوستان! من باید برم. شاید برگشتی نباشه.

برگشتم و در حالی که اشک از چشمانم روان شده بود، از خونه خارج شدم. باید تمام سعیم رو بکنم که نمیرم.

مایورا: وقت حرکته.

صدای پاها نزدیک‌تر شده بود.

-همراهم بیاین!

توی دل تاریک جنگل، شروع کردم به دویدن. دروازه‌های جابه‌جایی فضا و مکان، تقریبا آخر آل‌سیتیته. برای رسیدن بهش، باید جنگل رو رد کنیم.

تقریبا اونا بهمون رسیده بودن.

-شما جلوتر برید.

\*\*\*

«یوکینا»

ما یکم جلوتر رفته بودیم که مایورا سان ایستاد، ما هم ایستادیم.

تویا سان یه سنگ از روی زمین برداشت، ناگهان همه‌ی سنگ‌های اون اطراف از زمین بلند شدن و توی فضا معلق شدن. تویا سان دستش رو بالا آورد و یه بشکن زد و همه سنگ‌ها به طرف سربازا پرتاب شد.

تویا سان به ما پیوست و حرکت کردیم.

بعد نیم ساعت دویدن بالاخره رسیدیم، چندتا ستون کنار صخره‌ها، ستون‌های بلند که دایره‌وار کنار هم ایستاده بودن.

مایورا: من فعالش می‌کنم.

تویا: زود باش.

مایورا سان فعالش کرد و به ما پیوست، همه چیز جلوی چشمام محو شد و رنگ‌های مختلفی جلوی چشمم رد می‌شد و رنگ دیگه‌ای جاش رو می‌گرفت، تا اینکه همه چیز محو شد.

یهو همه چیز رنگ گرفت، انگار دنیا داشت دور سرم می‌چرخید، انگار همه‌ی اعضای بدنم جا به جا شده بود، کل محتویات معدهم رو بالا دادم، ناتسوکی و مایورا بلندم کردن. سخت بود روی پای خودم و ایسم ولی خب به کمک اونا ایستادم، تویا سان با نیشخند به من خیره شده بود.

تویا: هه، منم اولین بار این‌جوری شدم، عادت می‌کنی.

-چرا این‌جوری شد؟

تویا: جابه‌جایی توی فضا و مکان، بدن رو تجزیه و توی مقصد دوباره به شکل عادی درمیاره.

ناتسوکی: ما کجاییم؟

تویا: احتمالا کوکو دوباره دروازه رو اشتباه تنظیم کرده؛ آخر یاد نگرفت، باید بفهمیم کجا...

تویا سان حرفش رو ناتموم گذاشته، به یه نقطه خاصی خیره بود. نگاهش رو دنبال کردم، به یه کوه خیره بود.

تویا: لعنتی، آخه حتما باید ما رو این جا بفرستی؟

مایورا: چی شده؟

تویا: واقعا نمی فهمی؟

مایورا: نمی دونم.

ناتسوکی: منم نمی دونم.

رورو: تویای احمق، این گروه مسخره چیه تشکیل دادی عوضی؟!

تویا: خون سردیت رو حفظ کن، من خودم پشیمونم؛ نمی دونم چرا قبول کردم بیان!

رورو: به هرحال این کوه المپوسه!

-چی چی پوس؟

تویا: منظورش کوه المپه.

کوه المپ، فهمیدم. مقر الههها، جایی که الههها دارن ما رو می بینن!

\*\*\*

«تویا»

آخه چرا هیچی با برنامه پیش نمی‌ره؟ چرا جای تارتاروس میایم اولیمپوس؟ لابد الان مینیاتورها می‌ریزن سرمون (مینیاتور گاو وحشیه انسان‌نماست که گروهی زندگی می‌کنن).

-رورو دارم نابود میشم، برو یه چیزی پیدا کن باهش حرکت کنیم که وقت نیست.

رورو: آخر همه کارا رو باید خودم انجام بدم!

رورو از ما جدا شد و رفت پی گیر آوردن یه چیزی که مارو ببره. برگشتم به بقیه نگاه کردم، مثل لشکر شکست خورده بود، یعنی ناامید شدم.

-پاشین بریم یه چیزی بخوریم، دارم از گشنگی می‌میرم!

وارد یه رستوران شدیم، یه نگاه به منو انداختم، هیچی نفهمیدم. دست کردم تو کتم و عینکم رو در آوردم و با اون به منو نگاه کردم. هیچ‌کدوم رو تا حالا ندیده بودم! همین طوری به گارسون گفتم یکی رو بیاره.

یوکینا: تو یا سان، این عینک چیه؟

-کسی که این عینک رو بزنه می‌تونه تمام زبان‌ها رو بخونه.

یوکینا: چه جالب!

-یه جادوی ساده است، بعدا خودت می‌فهمی.

گارسون غذاها رو آورد؛ خیلی عجیب غریب بود! نکنه اومدیم رستورا هیولاه‌ها، آخه کی این رو می‌خوره؟! دلم کاری می‌خواست، تو این موقعیت یه ساشمی آماده هم خوب بود. (ساشمی و کاری غذاهای ژاپنی هستن)

با هزارتا بدبختی غذام رو خوردم، امسال اصلا رو شانس نبودم، یکی یکی بلا بهم نازل می‌شد، حتما نفرینم کردن!

رورو: فقط این رو تونستم گیر بیارم، یه ون مسفارتیه.

-همین خوبه ممنون.

رورو: بعد اینکه کار تموم شد، برای خودم نگهش می‌دارم.

-باشه اگه چیزی ازش موند.

خیلی خسته بودم. وارد ون شدم و دوتا تخت دوطبقه بود، رفتم روی یکی دراز کشیدم. کاش می‌شد سه روز بخوابم!

مایورا: از هر فرصت استفاده می‌کنی تا بخوابی!

-تو هم برو رو اون یکی بخواب، روزهای سختی در پیش داریم!

چشمام رو بستم و تو تاریکی خواب غرق شدم.

\*\*\*

از وقتی بیدار شدم بیست دقیقه گذشته و کل این بیست دقیقه مایورا خیره شده به من، با اون نگاه‌های... خاک تو سرت، تو این موقعیت خوابیده بودی!

یه موج عظیم قدرت رو حس کردم.

-رورو وایسا.

رورو زد کنار، به سمت جنگل رفتیم. چند نفر کمپ زده بودن و دور آتیش نشسته بودن. یکم نزدیک‌تر شدم که دیدم دارن خون‌ریزی می‌کنن! با سرعت به سمتشون رفتم، چشماشون باز بود و هیچ تحرکی نداشتن.

جلوی یکی شون یه کتاب کهنه و قدیمی دیدم، کتاب رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن.

رورو: چیکار کردن؟

-وارد یه بعد دیگه شدن.

رورو: کدوم بعد؟

-بعد اجنه.

رورو: اگه اون جا آسیب ببینن بدنشون هم آسیب می‌بینه.

-می‌دونم. دخترا شما با جادوی التیام هر کی صدمه می‌بینه رو درمان کنید، من و رورو میریم کمکشون.

من و رورو به حلقه اونا پیوستیم.

رورو: می‌تونم بخونیش. آره جادوی آلمانیه، هر چی می‌گم تکرار کن.

شروع کردم به خوندن، رورو هم بعد من تکرار کرد. به یه حالت خالصه رفتم و بعد خودم رو تو یه اتاق شکنجه کثیف و پر از خون دیدم، اونایی که دور آتیش بودن هم، یکی به دیوار بسته شده بود، یکی به یه جور میز، دوتا هم به صندلی بسته شده بودن.

رورو: حالا چیکار کنیم؟

-من یه دروازه به دنیای خودمون باز می‌کنم، تو هم اونا رو باز کن.

یه دروازه باز کردم و رفتم کمک رورو، همه رو خارج کردیم، رورو هم خارج شد.

صدایی بم: چرا تو کار ما دخالت می‌کنی؟



به سمت صدا برگشتم، یه جسم سیاه و هیكلی. بازم بنی قمارم، دیگه داشتن روانیم می‌کردن.

-شما مگه اجنه عربستان نیستین؟! خب برین عربستان دیگه! اون سری ژاپن بودین، الان هم یونان اومدین!

یارو هیكلی: تو سری قبل دوتا از برادرآم رو کشتی، خیال می‌کنی می‌ذارم راحت زندگی کنی؟

-مقصر خودتونین؛ چرا هی به انسان‌ها حمله می‌کنین؟ فقط بخاطر اینکه وارد بعدتون شدن، شما که بیشتر وارد بعد ما می‌شین!

یارو با همون صدای بمش گفت:

-این تازه اول کاره، بعدتون رو مال خودمون می‌کنیم و تمام انسان‌ها رو نابود می‌کنیم.

-منتظر می‌مونم، فعلا بای.

شیشه آب مقدس رو در آوردم و روش خالی کردم و با سرعت از دروازه رد شدم.

چشمام رو باز کردم، یه حس خیلی بدی داشتم. اولین بارم بود به بعد دیگه می‌رفتم.

انگار مغزم داشت متلاشی می‌شد! فشار زیادی رو روی بینیم حس کردم، خون دماغ

شدم. یه نگاهی به بقیه کردم، همه رو زمین افتاده بودن، رورو هم بهتر از بقیه نبود.

رفتم کمک رورو و با جادوی التیام رورو و خودم رو خوب کردم، دخترا هم به اونا

رسیدگی کردن.

-چرا وارد بعد دیگه‌ای شده بودین؟ خیال کردین مسخره بازی، میدونین اگه ما این

اطراف نبودیم، جسمتون تو این بعد می‌مرد و روحتون تا ابد اون‌جا گرفتار میشد و هر

روز روحتون شکنجه می‌شد؟

یه پسر بلند شد و گفت:

-ما فقط چندتا نوجوانیم که فقط پی یکم هیجان بودیم!

-با این حرفت داری من رو مسخره می کنی! اون کتاب رو از کجا آوردین؟ چطور آلمانی بلدین؟

یه دختر بلند شد و گفت:

-از یه توریست که ظاهرا باستان شناس بود گرفتیم، تو گوگل ترجمهش کردیم. شما کی هستین، جن گیرین؟  
یوکینا: نه ما جادوگریم.

همه برگشتن سمت یوکینا. ای خدا، آخه چرا همیشه یه نفر باید باشه که گند بزنه به همه چیز؟!

رورو: تو یا، خاک تو سرت با این دستیاری که تو داری! آخه چطور می خوای با کمک این جلوی جنگ رو بگیری؟!  
-یوکینا، خراب کردی.

ناتسوکی: بی خیالش شین، کار از کار گذشت؛ بالاخره باید یه جوابی می دادین.  
رورو: حداقل می گفتیم همون جنگیر.

تویا: ناتسوکی درست میگه، بی خیالش شو.

کتاب رو برداشتم و تو کتم جا دادم و رو به اون چهارتا بچه گفتم:

-این پیش من می مونه.

رفتم از کنار آتیش یکم خاکستر برداشتم و به سمتشون رفتم، روی هر چهار تا یکم ریختم و طلسم محافظ رو روشون فعال کردم.

-سریع از این جا برید، دیگه هم از این کارا نکنید!

بلند شدن و شروع کردن به جمع کردن وسایلشون، ما هم برگشتیم به ونمون.

-روز خسته کننده‌ای بود، امشب همین جا می‌خوابیم. من الان می‌خوابم، شما هم شام بخورید بعد بخوابید.

همه با هم گفتن: شام؟

دست کردم تو کتم و دو بسته کاری آماده در آوردم و دادم دست رورو.

-یکم بذار صبح بیدار شدم می‌خورم.

رورو: بالاخره به یه دردی خوردی!

با بی‌خیالی گفتم:

-گمشو، کثافت!

دوباره رفتم رو همون تخت، پلکام سنگین شد و رو هم افتاد.

\*\*\*

یوکینا: تو یا سان، قوی‌ترین جادوگر کیه؟

-معلوم نیست.

یوکینا: یعنی چی؟

-یه مسابقه هست که معلوم می‌کنه. این مسابقه پنج سال یه بار برگزار میشه، من تا فینالش رفتم ولی یه مشکلی پیش اومد در رفتم. به خاطر همین اونی که شکستش داده بودم رو بردن. اون طور که من شنیدم، با کلی کلک طرف برده، به خاطر همین معلوم نیست.

یوکینا: با این حال یعنی یکی از شما سه تا قوی‌ترین، حالا برنده کی بود؟

-یه جادوگر اسپانیایی.

نمی‌دونم چه پيله‌ای کرده به قوی‌ترین جادوگر! کتابی که از اون چندتا بچه گرفتم رو در آوردم، روی جلدش به زبان ژاپن باستان یه چیزی نوشته بود، حالا باید حتما ژاپن باستان باشه؟

-کسی ژاپن باستان بلده.

همه یه طور ناجوری نگاهم می‌کردن، از اون نگاه‌های «خاک توی سرت، ژاپن باستانی هم بلد نیستی؟!»

-خب، ژاپن باستانیم ضعیفه.

مایورا: بدش به من.

یکم خیره نگاهش کرد.

مایورا: نوشته، «مراقب خودت باش تو یا، کایا با آکیه‌کوا!» کایا با کیه؟

-یکی از دوستانم. روشن بین، پیشگوئی هم می‌کنه. (روشن بین یه نوع دکتریه که تا نگاهت کنه می‌فهمه چته و سریع میگه چی خوبت می‌کنه. البته فقط بیماری جسمی نه، روحی، توی طلسم و نفرین و خیلی چیزای دیگه هم دست داره.)

رورو: این دوستت، چیکار جادوهای آلمانی داره؟ تازه چرا بهت زنگ زده؟ چرا روی این کتاب پیام گذاشته؟

-کدوم رو جواب بدم؟

رورو: همه رو.

-این دوستم مثل خودم در پی جادوهای مختلفه، تازه نگهبانای ملکه گوشیم رو گرفتن. شما یه صدایی نشنیدین؟

همه با هم: نه، چه صدایی؟

هروقت من چیزی حس می‌کردم، یه اتفاق بدی می‌افتاد!

-بزن کنار.

با سرعت از ون پیاده شدم و وارد جنگل شدم. هر چی بیشتر جلو می‌رفتم صدا کم‌تر می‌شد. یهو وارد یه منطقه پر گل شدم، گل‌ها به نظرم عجیب بودن! حس می‌کردم دارن حرکت می‌کنن! به یه درخت بزرگ رسیدم، انگار صدا از اون درخت بود.

ناتسوکی: نمی‌شد یکم آرام‌تر باشی؟

-یه چیزی عجیبه!

یوکینا: چی؟

-صدا از این درخته!

رورو: فکر کنم کم داری روانی میشی! درخت که صدای نداره!

-آره درسته، این درخت نیست!

مایورا: حتما یه چیزیت شده!

-این یه روح سبزه که درختا و گیاهها رو تسخیر می‌کنه!

رورو: تا حالا این رو نشنیدم!

-چون خیلی قدیمیه!

پای درخت خاک نرم و دست خورده بود، شروع کردم به کنار زدن خاک.

-چرا ایستادین منو نگاه می‌کنین؟ بیاین کمک!

اونا هم اومدن کمکم. به ریشه رسیدیم، زیر ریشه‌ها یه دختر بچه گیر کرده بود! با زور

ریشه‌ها رو کندم و اون رو بیرون آوردم؛ ولی بیهوش بود. بردیمش تو ون و

گذاشتیمش رو یکی از تخت‌ها.

-مایورا ببین چشمه؟

مایورا: از ترس بیهوش شده!

یکم آب کردم تو لیوان و ریختم تو صورتش.

با ترس پرسید:

-من کجام؟ مردم؟

-به نظر من که زنده‌ای، این جا هم ون ماست.

دختر بچه: من این جا چیکار می‌کنم؟

یوکینا اومد حرفی بزنه که من زودتر گفتم:

-زیر یه درخت جیخ می‌زدی و بعد بیهوش شدی، ما پیدات کردیم و آوردیمت این جا.

یه حالت تفکری گرفت و بعد یه حالت ترس. انگار فهمید جریان چیه.

-خونه تون کجاست بچه؟ می‌رسونیمت.

دختر بچه: اسمم آنابسه، من خونه نمیرم.

-کجا میری؟ همون جا می‌بریمت.

رورو: همیشه نبریمش؟

-نه نمیشه.

آنابس: می‌خوام برم جنگل ممنوعه.

یهو زدم زیر خنده. یه بچه می‌خواست بره جنگل ممنوعه! من به زور می‌تونستم وارد

اون جا بشم، اون وقت یه بچه می‌خواست بره اون جا!

با خنده گفتم:

-حالا چرا می‌خوای اون جا بری؟

آنابس: مادرم گفت وقتی گم شدم برم اون جا.

-کجا می‌خواستی بری که گم شدی؟

آنابس: یه جایی که شما بلد نیستین.

اصلا به درک، خودم کم گرفتاری دارم! آخه کی زوری کمک کرده؟ تا حالا بچه ندیدم

که انقدر غر بزنه!

-رورو، راه جنگل ممنوعه یونان رو بلدی؟

رورو: نه، ولی یوکینا یه نقشه داره.

-اوهو! یوکینا؟ نه پس وندی، نه پیش وندی! حس می‌کنم دور از چشم من یه  
اتفاق‌هایی داره میوفته!

رورو: خفه شو.

-باشه بابا تسلیمم.

اولین باره رورو اسم یه دختر رو بدون پسوند میاره، انگار راستی راستی یه اتفاق‌هایی  
قراره بیوفته.

رفتم روی اون یکی تخت خوابیدم.

- نهار منو بیدار نکنین، توی یخچال شنسل مرغ گذاشتم، بپزین بخورین.

چشمام رو بستم و خوابم برد.

\*\*\*

«عالم رویا»

هادس: تو یا، معلوم هست چیکار می‌کنی؟ تاریکی داره نزدیک میشه قراره روزانه کلی  
انسان بمیره، شیاطن از تمام قبایل دست به یکی کردن، باید عجله کنی! مراقب  
خودت باش، اتفاق‌های بدی قراره بیوفته.

با عصبانیت داد زدم:

-مگه شما الهه نیستین، مگه کلی قدرت ندارید؟ خب بگیرید اینا رو نیست کنید! تو  
خودت الهه مرگی، خب برو روحشون رو ببر به دنیای مردگان.

هادیس با خونسردی گفت:



-اینا قانون داره، همین جور الکی نیست!

-خیلی کثافتی؛ تو با اون خواهر و برادرای الههت!

\*\*\*

«بیداری»

با فریاد گفتم:

-کثافت!

خجالت نمیکشن، همه چیز رو انداختن گردن من! خب شما هم یه غلطی بکنین! یه نگاه به بقیه کردم، همه متعجب نگاهم می کردن.

-چیزی شده؟

رورو: توی خواب داشتی به الههها فحش می دادی، از زئوس بگیر تا هاجیمان، همه!

-غیر ممکنه چون من همه‌ی الهه‌ها رو نمی شناسم!

بلند شدم و رفتم بیرون، انگار پاهام خودشون حرکت می کردن! وارد یک محوطه‌ی جنگلی شدم، از بین درخت‌ها رد شدم، روشنایی داشت جاش رو به تاریکی می داد هر چقدر جلوتر می رفتم، می دونم چی شده، از حرکت ایستادم و به روبه‌روم خیره شدم.

کنترلم اومد دست خودم.

-بیا بیرون.

آتنا: می دونی الان همه‌ی الهه‌ها از سراسر دنیا ازت شاکین؟! فکر کنم خراب کردی، جای شکرش باقیه که به تایتان‌ها توهین نکردی! تاریکی سرعتش بیشتر شده، زود

باش وگرنه دیر میشه! نه به خاطر مردم، به خاطر کسایی که می‌تونن ازشون

محافظت کنن! مگه خودت به ملکه نگفتی!؟

-اون موقع می‌خواستم حرص ملکه رو در بیارم، تازه مگه به تو توهین نکردم، چرا

کمکم می‌کنی!؟

آتنا: من کینه‌ای نیستم، فقط خواهش می‌کنم جلوی تاریکی رو بگیر، اون‌ها بی‌رحم و سنگ‌دلن، بعد از فتح زمین شروع می‌کنن به کشتن الهه‌ها! اگه تاریکی کل زمین رو بگیره دیگه حتی کاری از دست ما هم ساخته نیست، این رویدادیه که حتی ما رو هم می‌کشه! قبل از شروع رویداد جلوش رو بگیر!

به درون تاریکی رفت و ناپدید شد. می‌دونم این بار روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه، ولی باید به مقصد برسونمش، وگرنه چرا این قدر مانام رو افزایش دادم، شاید وقتشه قدرت پنهانم رو احضار کنم! شایدم... آه، نمی‌دونم!

یوکینا: تو یا سان، اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست، می‌دونی آشنا چیه؟

یوکینا: موجودی با قدرت جادویی.

-آره، بذار کمکت کنم یکی احضار کنی.

سر انگشتم رو بریدم و یکم خون روی زمین ریختم.

-من آکاتسکی تو یا، بدین وسیله تو را احضار می‌کنم، بیا بیرون کورو.

یک گربه‌ی سیاه با دو شاخ زرد کوچیک و دو دم بیرون اومد، خیلی وقت بود ندیده بودمش، فکر کنم بعد از اولین سفرم به تارتاروس ندیدمش! یک لبخند زدم که روش رو برگردوند.

-خیلی وقت بود ندیده بودمت، کورو.

کورو: من رو ول کردی و دیگه احضارم نکردی، دیگه دوستت ندارم.

-بی خیال بابا، دیگه نمی‌ذارم بری، اگه باهام آشتی کنی برات سوکیاکی درست می‌کنم.

کورو: جدی؟!

-البته!

یوکینا: تو یا سان، می‌فهمی چی میگه؟!

-آره، آشنا و ارباب می‌تونن زبون هم رو بفهمن، همون کارهایی که کردم رو انجام بده و هر اسمی که توی ذهنت اومد بگو.

یوکینا سر انگشتش رو برید و یکم خون روی زمین ریخت.

یوکینا: من، کاناچی یوکینا، بدین وسیله تو را احضار می‌کنم، بیا بیرون شیطان برف وایت.

یک روباه سفید، حتما یوکینا یکی از قوی‌ترین جادوگرها میشه!

کورو: هی، این کیه؟

-این دستیارمه، یوکینا.

کورو: یعنی اون از من بهتره؟!

-چرا این قدر حسودی می کنی؟!

کورو: آخه چرا این جووری شدی، یادت نیست زدیم دهن تارتاروسیا رو سرویس کردیم؟! هی مخالفت با ملکه، حمله به اون اردوگاه!

-هنوز هم همونم، راستی چیزی راجع به تاریکی که داره میاد می دونی؟

کورو: آره، شیطان هایی که به جون انسان ها افتادند.

یک چیزی داشت سریع نزدیک می شد، قدرتش خیلی زیاد بود.

-یوکینا سری از این جا برو.

دیگه دیر شده بود، اون الهه آتش بود، هیستینا.

-خب بیا با مذاکره حلش کنیم!

هیستینا: خفه شو، تو یک بز دلی!

-بی خیال شو، یک تازه کار این جاست.

کورو عصبانی شد و تبدیل به یک گربه گول پیکر شد.

کورو: بیا توپا، بیا مثل قدیم در کنار هم بجنگیم.

انگار چاره ای نبود، خنجر مرگ رو بیرون آوردم و ورد جادوهای مورد نیازم رو خوندم و

به سمت هیستینا هجوم بردم که جاخالی داد، کورو به سمتش حمله ور شد و یک

ضربه بهش زد ولی از جاش تکون نخورد، یک ضربه با یک دست به کورو زد که کورو

پرت شد و به یک درخت برخورد کرد.

هر چی حمله می کردم جا خالی می داد، نمی دونم باید چی کار کنم. چندتا گلوله آتیش به هیستینا برخورد کرد، نگاه کردم دیدم کار یوکیناست، آخه کی الهه آتیش رو با آتیش شکست داده؟!

انگار چاره‌ای ندارم، چاقو جیبیم رو در آوردم.

هیستینا [با خنده]: با اون می‌خوای من رو شکست بدی؟!

از آرنج تا مچ دستم رو بریدم، وقتی به اندازه کافی خون روی زمین ریخت کارم رو شروع کردم.

-من آکاتسکی توپا، بدین وسیله تو را احضار می‌کنم، بیا بیرون قدرت مخفی جادوگر نادان.

جریان انرژی رو تو وجودم حس کردم، انگار داشتم منفجر می‌شدم، تو کل بدنم قوت جادویی رو حس می‌کردم، چاقوم رو کردم تو جیبم و طلسم شبیه ساز رو در آوردم (همون طلسمه که روی کاغذ می‌نوشت) و شکل ظاهری دستم رو برداشتم. خیلی وقت بود این کار رو نکرده بودم، یک دست که پوستش مثل پوست درخت‌های پیر، کلی ترک و شیار داره و بین شیارهاش یک مایع سبز در حرکت.

به سمت هیستینا هجوم بردم و با دست راست یک مشت زدم تو صورتش که پرت شد و به چند درخت خورد، درخت‌ها شکستن اما هیستینا انگار هیچ چیزیش نشد. هیستینا: خوبه، انگار بالاخره قدرتت رو قبول کردی.

اطرافش رو آتیش زد و بین آتیش ناپدید شد، از آرنج به پایین آستین پیراهن و کتم سوخت. واقعا شبیه یک پوست درخت خشک شده بود! رنگ قهوه‌ای، پر از شیار،

فقط تنها فرقتش مایع درون شیارها بود و یک هاله آتشین مانند سبز رنگی هم داشت!

یوکینا: فوق العادست!

شاید اولین باری بود که این حرف رو راجب به دستم می‌زدن!

طلسم شبیه ساز رو فعال کردم که دستم شبیه یک دست عادی شد، قدرتم رو قبول می‌کنم، با این که تاریکه!

\*\*\*

«راوی»

تویا به فکر تاریکی درونش بود، آیا می‌تواند آن را مهار کند؟ باید تمام تلاشش را بکند در غیر این صورت همه چیز از بین می‌رود، همه چیز به او بستگی دارد! یوکینا حیرت زده به دست تویا خیره بود، به سمت تویا رفت.

یوکینا: متاسفم، نتونستم کاری انجام بدم.

کورو: راست می‌گه، دکش کن بره!

تویا: قبیله‌ی شما به جادوی آتیشش معروفه، درکت می‌کنم نتونی جلوی الهه‌ای بجنگی که قدرتت از اون سر چشمه گرفته ولی بهت قول میدم چند سال دیگه از من هم قوی‌تر بشی! استعدادت خیلی بیشتر از یک جادوگره پس هیچ وقت کم نیار! حالا برو چیزهایی که یاد گرفتی رو تمرین و مرور کن.

تویا به یوکینا که در حال تمرین بود نگاه می‌کرد، کورو که دوباره به اندازه‌ی یک گربه‌ی معمولی شده بود، به سمت تویا رفت و روی پایش نشست.

\*\*\*

کورو: دیشب گفתי سوکیاکی درست می‌کنی.

تویا: باشه برای شام درست می‌کنم.

کورو: حداقل بیا بریم دهن یکی رو سرویس کنیم!

تویا: دیشب داشتیم با هیستینا دعوا می‌کردیم.

کورو: دیشب که من یک ضربه بیشتر نزدم، تازه از جاش تکون هم نخورد!

تویا: باشه بابا، بذار ببینم.

تویا درحال فکر بود و هر از گاهی سری به اطراف می‌چرخاند.

تویا: یوکینا، نمی‌خوای تمرین کنی؟ سر صبح تاثیر بیشتری داره!

یوکینا: واقعا؟

تویا: آره، برای اینکه بی‌هدف الکی جادو استفاده نکنی، کورو همیشه حریف

تمرینیت.

یوکینا: ولی وایت هست!

تویا: کورو می‌خواد با یک نفر درگیر بشه.

یوکینا: باشه.

تویا با سر به کورو اشاره کرد و کورو هم به همراه یوکینا رفت. تویا راه زیادی داشت و وقتی کم، با خود می‌گفت آیا می‌توانم این مسیر طولانی را در زمان کمی طی کنم؟ گاهی خود را قانع می‌کرد که می‌تواند.

رورو: تویا.

تویا: چیه؟

رورو: مرگ خودت می‌دونی از گربه‌ها بدم میاد، رفتی یک گربه برداشتی آوردی؟!

تویا: هوی، به کورو توهین نکن، وقتی وارد تارتاروس شدم فقط اون بود که کمکم می‌کرد، با هم زدیم کلی تارتاروسی کشتیم.

رورو: باشه، فقط راجب قدرتت، چرا آزادش کردی؟

تویا: داریم با چیزهای عجیب، زیاد مواجه می‌شیم، گفتم آزاد باشه، شما هم باید خودتون رو تقویت کنید، مثلا با یکی از شیاطین قرار داد ببندید تا آشناتون بشه (منظورش از قرار دادم همون خون خودشونه، باید یکم خون بهش بدن تا آشناتون بشه).

مایورا: چرا تو همیشه رو این تخت افتادی؟

تویا: ها؟!

رورو: ناتسوکی سان، داری رامن می‌پزی یا داری کاری درست می‌کنی؟!

ناتسوکی با یک اخم غلیظ نگاهی به رورو کرد، رورو بی‌توجه به ناتسوکی به تویا خیره بود و هر ازگاهی یک چیزی می‌پروند، البته تویا هم بی‌جواب نمی‌داشتش!

\*\*\*



کورو داغون شده بود و هی ناله می کرد و اشک می ریخت.

تویا: با کورو چی کار کردی؟!

یوکینا: خودش بی خیال نمی شد، من هم مجبور بودم دفاع کنم!

تویا، ناراحت در حال التیام دادن زخم های کورو بود.

رورو: تویا، بیا که بالاخره این رامنا آماده شد.

تویا: نخورین تا من بیام، کورو، داغون شدی رفیق، نکنه قدرتت پس رفت کرده؟! تو

قبلا هم رده با قوقنوس بودی، الان چت شده؟!

کورو: تقصیر توهه! اگه من همیشه همراهت بودم قدرت هام پس رفت نمی کرد! از

آخرین بار هیچ دعوایی با کسی نداشتم!

تویا: اگه قوی نشی، یکی دیگه رو احضار می کنم! بگم؟!

تویا با کورو به سمت میز رفتند و دورش نشستند، رامنها خیلی آیز شده بود و

مخلفاتش هم خام بود، هیچ کس نخورد به جز تویا، البته بعد از صبحانه همه اش را

بالا آورد!

کورو: چرا اون کوفتی رو خوردی؟!

تویا: اگه نمی خوردم، تو می خوردی؟!

کورو: نه، عمرا!

تویا: اون جووری ناتسوکی امیدش رو به آشپزی از دست می داد!

کورو: خب از دست بده.

تویا: اگه من با اون شیاطین در نیفتم، بقیه می گن در نیوفته؟ مطمئن باش نمیگن!  
پس هدف هدفه، فقط سطحش کم و زیاده، هیچ وقت نباید گند بزنی به هدف  
دیگران!

کورو: من که نفهمیدم چی گفتم ولی باشه.

تویا لبخندی شیطانی زد و به کورو گفت:

-پس فعلا هدفت روی قوی کردن خودت باشه وگرنه یکی دیگه رو جایگزینت می کنم!

\*\*\*

«تویا»

از ون پیاده شده بودم و زده بودم به دل جنگل، نمی دونم چرا نمی رسیدیم!  
درخت های جنگل خیلی بزرگ بود و جلوی نور خورشید رو می گرفت و یک جو  
خوفناکی به جنگل داده بود.

-هنوز نرسیدیم؟

رورو: نه.

مایورا: تویا میشه راجب تارتاروس یکم توضیح بدی؟

-البته، یک جهنم کامل، نور خورشید خیلی کم بهش می رسه، و هر جا رو نگاه کنی  
گدازه می بینی، پر از هیولاهای وحشیه مثله، گورگون، ساتاناک، اسکلت های متحرک،  
تیاناک، کاپر و انواع غول و خیلی چیزهای دیگه! راهاش این قدر پیچیدست که  
نمی دونی از کدوم طرف اومدی!

مایورا: ممنون که توضیح دادی.

تابلو بود حسابی ترسیده، شاید بهتر باشه بفرستمش دنبال نخود سیاه!

-هنوز نرسیدیم؟

رورو: باز هم تو! آره رسیدیم.

یوکینا: این دفعه معمایی نیست؟

-نه، همه جا که قرار نیست معما باشه!

ناتسوکی: ورودیش کجاست؟!

رورو: الان داخل جنگل ممنوعه‌ایم، مثل این که فقط انسان‌ها نمی‌تونن وارد بشن.

پس آنابس یک رازی داشت و بهمون نمی‌گفت! باید سر فرصت از زیر زبونش بکشم بیرون.

حس کردم یکی داره از بالای درخت ما رو نگاه می‌کنه ولی حس خطر نمی‌کردم، پس بد نیست ولی باز هم باید بهش بفهمونم دید زدن مردم کار خوبی نیست!

-می‌دونم بالای درخت داری ما رو نگاه می‌کنی، من حال ندارم پیام بالا پس تو بیا پایین!

یک پسر بچه اومد پایین، یک نگاه خنثی تحویلش دادم.

-چی می‌خوای؟

با انگشت به طرف آنابس اشاره کرد.

-برای چی؟

پسر بچه: اون دختر وزیره.

-كدوم وزير؟! -

پسر بچه: وزير اعظم، دست راست شاه.

رو به رورو كردم.

-دنبال اين پسر برید، من يك جایی كار دارم، خودم رو بهتون می‌رسونم.

ازشون جدا شدم و كورو هم دنبالم اومد.

به يك رودخونه‌ی بزرگ رسیدیم كه به وسیله سنگ به چند قسمت تقصیم شده بود.

كورو: این چرا این شكلیه؟

-این يك رودخونه‌ی جادوییه، اگه از اون قسمت بریم می‌رسیم به اقیانوس آرام، اگه از اون‌وریش بریم می‌رسیم به اقیانوس هند.

پریدم توی يك قایق نه‌چندان بزرگ، كورو هم پرید.

كورو: می‌خوای چيكار کنی؟

-می‌خوام از این قسمت برم كه می‌خوره به اقیانوس اطلس.

كورو: چرا؟! -

تا بریم تارتاروس دیگه!

كورو: پس اون‌ها؟! -

-اون‌ها جاشون امنه، تنهایی بریم بهتره.

یوکینا: من هم میام.

با تعجب به یوکینا نگاه کردم، از کی این جا بود؟!

-نمیشه، همون طور که گفتم اون جا یک جهنمه، نمی تونم هم حواسم به تو باشه هم به خودم، اگه اتفاقی رخ بده این جا امن ترین جا برای شماست!

با لجبازی پرید توی. قایق نمی دونم چی کار کنم، مغزم دیگه نمی کشه!

یوکینا: تو که می خواستی مستقیم بریم تارتاروس و کلی ناراحت شدی که کوکوسان، فرستادمون یونان.

-خودم با جادوم کاری کردم که بیایم یونان تا شما رو ببرم جنگل ممنوعه.

طناب رو باز کردم و قایق با جریان آب همراه شد، تاحالا یک بارم نشده که طبق برنامه پیش برم!

\*\*\*

چند ساعتی میشه توی آب هستیم، یوکینا داشت با آشناس ور می رفت من هم داشتم رمان می خوندم، توی این مدت اصلا وقت نکرده بودم بخونم.

یوکینا: تو یا سان، کی می رسیم؟

-گفتم به اسمم پسوند اضافه نکن، یک چند روزی توی راهیم.

یوکینا: اگه جادو رو از روی قایق برداری چند روز؟

-ده تا پانزده روز.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که گفت:

-چی می خونی؟

-اتاق شکنجه.

یوکینا: درباره چیه؟

فکر کنم از اسمش تابلوهه، احتمالا حوصلش سر رفته!

-درباره یک قاتل سریالی، قربانی‌هاش رو نیمه شب گیر می‌نداخته و بعد یک دست یا پا هر دفعه یک چیزی قطع می‌کرده و همون جا می‌نداخته و بعد قربانی رو می‌برده خونه‌اش و به بدترین شیوه‌ها به شکنجه ادامه می‌داده، این شکنجه‌ها ادامه داشته تا قربانی زیر شکنجه میمرد، جالبش این‌جاست به معشوقه‌ی خودش هم رحم نکرد!

یوکینا: چیزهای عجیبی می‌خونی، چه قدر دیگه مونده؟

-صد صفحه، کلا پانصد و دوازده صفحه‌ست، نویسنده هم گروه چارلی بترسه، مخلوطی از تخیل و واقعیت، به چاپ دوم نرسید، دیگه چیزی نیست بررسی؟ تلفنت رو بده من.

تلفنش رو گرفتم و یکم از مانام رو واردش کردم.

-بیا، حالا همیشه هم اینترنت داری هم آنتن، شارژت هم نمیره، برو با بقیه چت کن، تماس تصویری بگیر، بازی کن، هر کاری دوست داری کن.

انگار دنیا رو بهش دادم، دوست دارم زودتر همه چیز تموم بشه، خودم رو توی یه جزیره متروک حبس می‌کنم.

یوکینا: بعد اینکه کار تموم شد چی کار می‌کنی؟

-خودم رو توی یه جزیره خالی از سکنه حبس می‌کنم.

یک نگاه عجیب بهم کرد، از این نگاه‌های «تو، توی بی‌مصرف نمی‌تونی یک کاری رو درست انجام بدی و زمین و زمان رو با خودت درگیر می‌کنی!» دقیق کل جمله توی نگاهش بود!

-می‌گم به نظرت مرگ درد داره؟

یوکینا: نظر خاصی ندارم ولی فکر کنم سریع‌تر از این باشه که بخوای درد رو حس کنی.

اگه مرگ این قدر راحت باشه شاید خوب باشه.

خیلی وقته یک درد دارم، نمی‌دونم چیه، همیشه کل بدنم رو می‌گیره، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم دارم از بلندی می‌افتم.

هر شب بچه‌گیم رو می‌بینم که به سمتم میاد و گلوم رو می‌گیره و فشار میده، بهم می‌گه بمیر.

هر شب چهره تمام کسانی که جلوی چشمم کشته شدن و من فقط نگاهشون کردم رو می‌بینم، درد دارم، خیلی زیاد.

یوکینا: چرا گریه می‌کنی!؟

با تعجب دست به صورتم کشیدم، اشک‌هام ناخودآگاه بیرون می‌اومد و متوقف نمیشد.

-نمی‌دونم!

یهو کورو هم زد زیر گریه، چرا این جور شد!؟

یهو قایق شروع به لرزیدن کرد، لرزشش خیلی شدید شد و قایق در هم شکست.

با سرعت یک حفاظ دورمون کشیدم، همه حالشون خوب بود به جز وایت (آشنای یوکیئا) انگار از آب خوشش نیما، یهو چند تا پری دریایی دورمون جمع شدن و نیزه هاشون رو طرف ما گرفتن، چندتا گلوله آبی ساختم و به طرفشون پرتاب کردم، هنوز دوتا مونده بود ولی حمله نمی‌کردن، عجیب بود!

یوکیئا: اون گلوله‌های گردابی چی بود؟

-یک جادوی خاصی که متعلقه به یه قبیله‌ی قدیمی، بهشون می‌گفتن جادوگران آب، این نوع جادوگری مشکل داشت به خاطر همین دیگه کسی پیدا نمیشه که بلد باشه، این رو تو یک کتاب خوندم، به هرحال من از یک دوست قدیمی یاد گرفتم، وایسا بینم الان وقت حرف زدن نیست! مشکل اصلیمون این‌هان!

بهشون خیره شدم، خیلی ریلکس بودن.

انگار منتظر کسی هستن!

پری دریایی: شما باید با ما بیاید.

- ها، چی داری می‌گی؟!

پری: ما دستور داریم شما رو ببریم.

-کجا؟! چرا?!!

پری: آتلانتیس، ما اجازه حرف زدن نداریم، باید با ما بیاید.

-میشه این قدر نگه «باید با ما بیاید»! اصلا چرا باید باهاتون بیایم؟!

پری: اگه می‌خوای بفهمی باید بیاید.



نه راه پیش داشتیم، نه راه پس به خاطر همین درخواستشون رو قبول کردیم و همراهشون رفتیم.

خدا می‌دونه چه خوابی برامون دیدن چون معمولا فقط پری‌ها اجازه‌ی ورود به آتلانتیس رو دارن، اگه موجودی به‌جز پری وارد بشه نابودش می‌کنن!

هر چی از سطح دریا دور می‌شیدم تاریک‌تر میشد، یک چیز مشکوکی رو حس می‌کردم ولی نمی‌دونستم چیه فقط می‌دونم یک چیزی باعثش شده!

هی تاریک و تاریک‌تر میشد، سکوت دریا عصبیم می‌کرد، یک چیز عجیب بود، هیچ ماهی‌ای توی دریا نبود!

وحشتناک‌ترش این بود که تاریکی طبیعی نبود، یهو دیدم تو تاریکی تنهام و یوکینا و پری‌ها نیستن! من و سکوت و تاریکی محض!

-یوکینا!

هیچ جوابی نیومد، خواستم جادو رو خنثی کنم اما جادویی وجود نداشت! یهو خودم رو توی یک محوطه بزرگ دیدم، شکی درش نبود که این‌جا آتلانتیسه، قلمرو پوسایدون (الهه‌ی دریا).

احتمالا این هم ازم عصبانی شده که فحشش دادم.

یوکینا: تو یا سان، کجا رفتی؟

-قرار بود پسوند نداری! نمیدونم یک جای عجیب!

ترجیه دادم بهش چیزی نگم. یک صدای محکمی گفت:

-پس تو همون احمقی هستی که به الهه‌ها فحش داد!

کارم تمومه، حالا چیکار کنم؟

-آره، من بودم.

یهو زد زیر خنده، این چشه؟

همون طور که می خندید گفت:

-کارت درست، خوب تو رومون در اومدی.

-ها؟!!

پوسایدون اومد جلوم و دستم رو گرفت و کشید.

-وایسا، من رو کجا می بری؟!!

پوسایدون: بیا بابا، بیا باهات کلی درد دل دارم.

من رو به زور بردن تو قصر، من هم یکم خسته بودم و حوصله دست پا زدن نداشتم.

پوسایدن: خب بگو.

-چی بگم؟

پوسایدون: هر چی دل تنگت می خواد.

-دل تنگم یک زندگی بدون دردسر می خواد.

-ولی خودت انتخاب کردی زندگیت این باشه، یادته برای نجات خواهرت کلی جادوگر

کشتی؟ از اون به بعد زندگیت سخت شد، تازه من صدای کلی انسان رو می شنوم که

دوست دارن یک زندگی ماجراجویی داشته باشن.

-خب تو هرچی دلت می خواد بگو.

اشک از چشم‌هاش سرازیر شد.

-پدرم همه‌ی برادر و خواهرهام رو کشت، با عده‌ای از خواهر و برادرهام با بدبختی فرار کردیم و حتی یکی از خواهرهام تو آغوشم مرد، خیلی ناراحت و عصبانی بودم، اون لحظه بود که همراه با زئوس و هادس با پدر جنگیدیم و قطعه قطعه کردیم، زندگی من هم تا حدودی سخت بود.

-برای همین در رابطه با شما فقط یکم می‌دونم، اصلا بهتون توجه نکردم چون تو زندگی شما پدر فرزند می‌کشه و فرزند پدر، برادرها هم‌دیگه رو تکه پاره می‌کنن، هم‌دیگه رو تحقیر می‌کنن.

-می‌فهمم چی می‌گی، به‌خاطر همین از اون‌ها جدا شدم چون مغرور و خود پسندم، قصرم رو توی المپ رها کردم و به این‌جا اومدم، زیر دریا، تنها جایی که احساس آرامش دارم.

-من عجله دارم، باید برم.

-امروز رو این‌جا بمونین، بشین می‌خوام برات زندگی یک الهه رو تعریف کنم.

-زیاد علاقه ندارم.

-نه، این الهه مثل ما نیست، قبل از وجود ما خدای یکتا برای زمین سه الهه خلق کرد، گیا مادر زمین، سزرس الهه سرگرمی، هورن الهه جهان پس از مرگ، سزرس و هورن زیاد معروف نیستن، هورن سال‌های زیادی رو تنها در عالم اموات بود تا این‌که هادس بهش حمله کرد، هادس مقداری از قدرت زئوس رو قرض گرفته بود و بی‌رحمانه به هورن حمله می‌کرد، هورن شکست خورد ولی هنوز زنده موند، سال‌ها روی زمین زندگی می‌کرد ولی باز مثل همیشه بود، تنها، تا این‌که با یک دختر آشنا

شد، هورن کل زندگیش رو به دختر گفت و ازش خواستگاری کرد، اون‌ها صاحب یک فرزند شدند، اون بچه کسی بود که قرار بود دنیا رو به تاریکی بکشه، بنا بر این زئوس به‌مراه آتنا (همون الهه تفکر که تو خواب توپا میاد) و آرس (الهه جنگ) به اون‌ها حمله کردن و بی‌رحمانه همسر هورن رو کشتند، هورن خیلی عصبانی بود جووری که زئوس نمی‌تونست تنهایی شکستش بود، هورن بچه رو به نزدیک‌ترین آل سیتی برد و همون جا ره‌اش کرد و برگشت تا با زئوس ب‌جنگه ولی شکست خورد و با افتخار مرد.

-به سر بچه چی اومد؟

-تبدیل به قوی‌ترین جادوگر شد و جادوش، جادوی سیاه بود و حالا قراره دنیای موجودات پلید رو به تاریکی بکشه و اسمش توپاست، چیزی که تعریف کردم داستان زندگیه پدر واقعیته.

بی تفاوت بهش خیره شدم:

-خب که چی؟ چرا این چیزها رو گفتی؟

-ماهیتت برات مهم نیست؟! بارها دیدم وقتی کسانی بد از گذشت سال‌ها ماهیت واقعیشون رو می‌شناسن افسرده میشن جووری که انگار از زندگی سیر شدن، تو چرا این قدر بی‌خیالی!؟

-برای من اهمیت نداره، من وقتی پانزده سالم بود از زندگی زده شدم، با این‌که مردم بهم رو کردن اما اون‌ها من رو می‌خوان که کمکشون کنم، هیچ‌کس من رو به خاطر خودم نمی‌خواد، یکی بچش رو دزدیدن، یکی به خونش حمله شده، یکی شیاطین تهدیدش کردن! هیچ‌کس من رو نمی‌خواد! همه قدرت من رو می‌خوان!

-این فقط یک بهانه‌ی مسخرست!

-هم‌رزم‌هام کنارم مردن، جلو چشمم تیکه تیکه شدن و من هم کاری نکردم، حتی دوست‌هام رو نتونستم نجات بدم!

به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم، توی محوطه‌ی قصر در حال قدم زدن بود، کی اهمیت میدی! الهه، جن پری، شیطان، فرشته، جادوگر، خون آشام، گرگینه و کلی موجود دیگه، بالاخره باید یک چیزی می‌بودم!

یک نفر اومد کنارم نشست، یک دختر بچه‌ی تقریباً سیزده یا چهارده ساله.

بچه: تو با اون‌ها فرق داری!

-با کیا؟

-با همه، اطرافت رو نگاه کن، همه بی‌دلیل می‌خندن و لباس‌های مجلسی و جواهرات زیادی همراه دارن ولی تو نمی‌خندی تازه یک کت مشکی که بعضی جاهاش، جای سوختگی و پارگی دیده میشه پوشیدی با یک پیراهن زرد چروک و یک شلوار جین ساده، هیچ جواهری هم نداری، تازه هاله‌ی اون‌ها رنگیه ولی تو هیچ هاله‌ای نداری!

-حس می‌کنم بهم توهین کردی!

-نه، فقط گفتم متفاوتی.

-خودت چی؟ چشم‌های خسته و بی‌روح، چهره‌ی غمگین با لباس بلند و سیاه!

-من این‌جا رو دوست ندارم.

-چرا از این‌جا نمیری؟

-نمی‌تونم، غیرقانونیه.

-به نظر من قانون‌ها برای شکسته شدن ساخته شدن، من پونزده سالم بود که از محل زندگیم فرار کردم و حدود دو سال برنگشتم، تازه وقتی برگشتم دو روز بیشتر نمودم! خودت رو قوی کن و فرار کن، نقشه به این راحتی.

وقتی بهش نگاه می‌کردم یاد بچه‌گی ناگیسا (خواهرش) می‌افتم، سر هیچ و پوچ گریه‌زاری و قهر و دلخوری، ناراحتی و خلاصه این چیزها همیشه بود، توی نوجوانیم تنها سرگرمی من خنجر توی دستم و کورو بود! راستی کورو کجاست، یادم نمیاد کجا ولش کردم!

-خانم کوچولو... .

سری حرفم رو قطع کرد:

-لینابس، اسمم لینابسه.

-لینابس، یک نصیحتی بهت می‌کنم، زندگی همیشه به تو سخت می‌گیره و تنها راه نجات مبارزه‌ست؛ باهاش بجنگ!

\*\*\*

دو ساعته دارم دنبال این گربه‌ی خرفت پخمه می‌گردم، معلوم نیست کجا رفته!

-کورو، کورو کجایی؟ کورو کدوم گوری رفتی!

همین لحظه یک خانوم از یک در بیرون اومد و گفت:

-ببخشید! ولی میشه این قدر داد نزنید؟! این جا بچه‌ی مریض داریم!

-ببخشید خانم ولی این اطراف یک گربه‌ی سیاه دو دم ندیدید؟

-من رو مسخره کردی، گربه؟! اون هم تو آتلانتیس زیر آب؟! برو خدا شفات بده!

این رو گفت و بعد رفت، من هم کلی نا امید از پیدا کردن کورو به قصر برگشتم.

-هوی پری دریایی زشت، اون دختری که با من بود کجاست؟

پری دریایی: فکر نکن چون سرورم پوسایدون دعوت کرده می تونی بهم توهین کنی!

-کثافت دستم هنوز درده!

-به من چه!

-وقتی قایق رو شکوندین دستم بین دو تیکه چوب فشرده شده.

-پس ازت معذرت می خوام، ولی سعی کن بهم توهین نکنی چون سری بعد خشم

یک پری دریایی رو نشونت میدم.

-خب بابا، بگو همراهم کجاست؟

-برو توی باغ پشت قصر، اون جا می تونی پیدااش کنی.

چون می دونستم هیچ پخی نیست بهش گفتم:

-ممنون بی ریخت.

ازش دور شدم و بعد از دو ساعت پیاده روی بالاخره به باغ رسیدم، نمی دونم چرا

این قدر علاقه دارن قصرها رو این قدر بزرگ بسازن!

به باغ خیره بود، پر بود از درخت های عجیب غریب با رنگ های سبز لجنی، فیروزه ای

و سفید، بعضی هاشون یک میوه های مارپیچی ای داشتن. هنوز چند قدم برنداشته

بودم که صدای یوکینا رو از نزدیکی شنیدم.

به طرف صدا رفتم که دیدم یوکینا از درخت مرتفع بالا رفته.

-اون بالا چی کار می کنی؟!

یوکینا: شهر از این جا خیلی قشنگه!

-اصلا به من چه، هر کار دوست داری بکن فقط سری چون وقت نداریم.

یهو یک صدای جیخ از پشت سرم اوامد، به طرف صدا برگشتم، یک دختر قد بلند و مو سبز بود.

من رو محکم هل داد، طوری که دو قدم عقب رفتم و با سر رفتم تو زمین.

دختره: از یوکینا فاصله بگیر اهریمن!

اهریمن، اسم خوفناکیه، قبلا یک همچین لقبی می خواستم ولی ملکه و وزیرهاش بهم لقب نادان رو دادن!

-اوامدم دنبال دستیار اهریمن، یوکینا بیا می خوایم بریم.

-تو یوکینا رو گول زدی، فریبش دادی و همراه خودت کردی!

توهم زدنم حدی داره ولی خوب کاریش نمیشه کرد.

-خودش ازم خواست همراهم باشه، تازه اصلا تو کی هستی که روی من اسم می ذاری؟!

-من امرید میریل ون یویلیشیا اوتوری هستم، ملقب به شاهزاده‌ی دریا، فرزند ارشد پوسایدون هستم!

یعنی به طوری کامل کلمه هنگ رو درک کردم، این دختر نه اسمش نرماله نه حرف زندنش، هیچ چیزیش به پدرش نرفته! کاملا متفاوته!



-یوکینا، جان من بیا بریم من حال ندارم با این سر و کله بزنم، تازه کورو هم گم شده باید پیداش کنیم!

یوکینا: من کورو رو دیدم، داشت به طرف خارج از شهر می‌رفت.

خارج شدن از شهر آتلانتیس خطری محظه، بیرون از شهر پر از پری‌های وحشیه که دیوانه وار به بقیه حمله می‌کنن.

-چرا زودتر نگفتی؟! زود باش بیا باید بریم!

بدون توجه به اون مو سبز به طرف خروجی قصر حرکت کردم، اون کورو با این کارهای علمی تخیلیش کمک نمی‌کنه که هیچ، قدرتش هم کم شده، زیاد هم نمی‌تونه تبدیل بشه!

از دور داشتم کورو رو می‌دیدم، احمق داشت با چندتا پری درگیر میشد!

کورو: دیر کردی!

-دیر کردی و زهر مار! به خدا اگه یک بار دیگه از این کارها کنی، اسمی که روت گذاشتم رو بر می‌دارم! (لغو قرارداد بین آشنا و ارباب).

-مگه چی کار کردم؟!

همین لحظه یک پری به سمتم هجوم آورد، با مشت کنارش زدم.

-بعدا بهت می‌فهمونم چی کار کردی فعلا مبارزه کن، تو هم همین‌طور یوکینا!

یوکینا: میشه من دخالت نکنم؟ آخه جادوی من آتیشه و این‌جا زیر آبه!

-بقیه‌ی جادوها رو یاد نگرفتی؟!

-بیشتر روی جادوی آتیش کار کردم.

بیا این هم دستیار ما! دلم برای ایدا تنگ شده.

یک لحظه متوجه شدم پری‌ها نیستن!

-پری‌ها چی شدن؟

کورو: به سمت شهر رفتن.

-کورو دنبال من بیا، یوکینابا جادوی نیزه مقدس از دوری ما رو پوشش بده.

با سرعت به سمت شهر حرکت کردیم، کورو لعنتی بین چطور تحریک‌شون کردی.

بالای یک خونه پریدم، خدا رو شکر متراکم نشده بودن و گله‌ای حمله می‌کردن! با

سرعت از روی خونه‌ها می‌پریدم.

کورو: تو یا، یک فکری دارم.

-چه فکری؟

-یادته قبلا رقیبات رو فیلم می‌کردی؟

-آره یک چیزهایی یادمه، چطور؟!

-دوباره همون کار رو کن!

همچین بد هم نمی‌گفت فقط باید قیافه‌ی شرور به خودم می‌گرفتم و سرعت.

با سرعت به طرفشون رفتم.

-هوی با شمام، چطور جرعت کردید به شهری که من داخلشم حمله کنید؟! مثل

این‌که هنوز من رو نمی‌شناسید! به من می‌گن اسپایدر ویچ، (لقب دومش که

انگلیسی‌ها بهش دادن که معنیش میشه ساحره‌ی عنکبوتی (قوی‌ترین جادوگر دنیا، کسی که از جادوی سیاه استفاده می‌کنه!

در جواب به من فقط جیخ میزدن.

-بهتون لطف می‌کنم و با خنجر مرگم شما رو می‌کشم!

خنجرم رو بیرون آوردم و با جادوی سرعت بهشون حمله ور شدم، از ضرباتشون جا خالی می‌دادم و با خنجر بهشون ضربه می‌زدم! نزدیک بود یکی با دمش بکوبه روی شکمم که جا خالی دادم و خنجر رو توی دمش فرو کردم، کورو و یوکی‌نا هم مثل قورباغه که مگس دیده نگاهم می‌کردن! واقعا که!

بعد این‌که ترتیبشون رو دادم، رفتم پیش اون دوتا قورباغه.

-بد نبود یک کمکی می‌کردینا!

کورو: من خسته بودم.

-حالا وقتی ردت کردم بری می‌فهمی خستگی یعنی چی!

یوکی‌نا: من هول شدم همه‌ی وردها رو یادم رفت!

-پس چرا وقتی با هیستیا درگیر بودیم وردا یادت بود، تازه الان با پریا درگیر بودیم ولی اون الهه آتیش بود، الگو قبيله کانجی هیستیاست، باید خودم تنهایی می‌اومدم، شما دوتا فقط جلوی دست پایید!

یهو یک گله ریختن سرمون و اون دختره مو سبزه امیرید نمی‌دونم چی چی جلوتر از بقیه بود.

مو سبزه: دیدین با اون پری‌های بدبخت چی کار کردن؟! اون‌ها فوقش دوتا ستون رو خراب می‌کردن، سزاوار مرگ نبودن!  
خواستیم ثواب کنیم، کباب شدیم!

حالا که در دسر خوابید مامورهای پوسایدون رسیدن ولی خدا رو شکر اون دختره امیرید نمی‌دونم چی چی رو بردن و ملتی که جمع شده بودن رو پراکنده کردن، ما به قصر برگشتیم که کاش بر نمی‌گشتیم! رفتم تو باغ پشتی قصر، هوا هم بد نبود و خورشید غروب کرده بود، روی یک صندلی نشستم.

کورو: چرا وا رفتی؟

-خنجر مرگ مانای زیادی رو می‌کشه، من هم تقریبا ده تا پری دریایی رو باهاش کشتم، طبیعیه که وا برم!

-چهارده‌تا بود، خنجر مرگ چیه؟

-مگه وقتی بدستش آوردم همراهم نبودی؟

-بعد از این‌که اون مینیاتورها رو کشتی من به دنیای خودم احضار شدم.

-آها، فکر کنم چهار ماه بعد از اون ماجرا بود که وارد زمین‌های هادس شدم، شینیگامی‌ها بهم حمله کردن (شینیگامی‌ها مامورهای هادسن که مردم رو قبض روح می‌کنن)، من هم باهاشون گلاویز شدم، این خنجر، داس مرگ یکی از همون شینیگامی‌هاست که ازش کش رفتم (داس مرگ سلاحیه که باهاش قبض روح می‌کنن)، یک نفرین داره که اگه کسی غیر از شینیگامی استفاده کنه، حریفش، جسم فانیش نابود میشه.

-من میرم یه دوری میزنم، اگه کاریم داشتی احضارم کنم.

-احضار اینجا جواب نمیده، تازه دردرس درست نکنیا، می بینی که من وا رفتم و حوصله‌ی خودم رو هم ندارم، یهو دیدی اول خودم رو کشتم بعد تو رو بعد هم اون‌ها رو.

-وقتی مردی چطوری می‌خوای اون‌ها رو بکشی؟

-اصلا مگه نمی‌خواستی بری؟ گمشو برو!

کورو رفتم و تنها شدم، البته تنهای تنها نه چون از همون اول یکی زل زده بود بهم، دقیق از یکی از پنجره‌های قصر، برگشتم طرفش، ای خدا دوباره این! همون امیرید نمی‌دونم چی چی بود، تا نگاهش کردم، نگاه ساده‌اش تبدیل به یک نگاه با اخم غلیظ شد و از پنجره دور شد، یک لحظه فکر کردم الان میاد پایین و شروع می‌کنه به وراجی کردن.

یک صدای آشنا اومد:

-سلام داداش گلم.

آیدا بود، شک نداشتم آیدا بود! سرم رو بالا آوردم، آیدا بود ولی اون‌طور که فکر می‌کردم نبود، روحش بود.

آیدا: خوب ما رو قال گذاشتی و خودت اومدی این‌جا داری صفا می‌کنی!

-قیافه من مثل آدم‌هایی که در حال صفا کردن؟!!

-نه، حقیقتش قیافت شبیه زامبیاست فقط چشم‌هات مثل ماهی مردست، حالا دلیل قانع کننده بیار تا با کاتانام نصفت نکردم.

-وقتی تو حالت نری نمی‌تونی به کسی آسیب بزنی.

-این جواب من نیست.

-حوصله‌تون رو نداشتم، تازه این یوکینا قاچاقی اومد.

-بعضی وقت‌ها درکت نمی‌کنم! یک نفر داره میاد من باید برم.

-وایس...

رفت نداشت حرفم رو بزnm.

آخه کی این طرف اومد، با آیدا حرف داشتم! حضور طرف رو حس می‌کردم ولی مثل این‌که دو دل بود، یک لحظه دور می‌شد یک لحظه نزدیک، برای این‌که هم خودم رو خلاص کنم و هم اون رو صداش کردم.

-حضورت رو حس می‌کنم.

تا جمله رو کامل گفتم مو سبزی از پشت یک درخت بیرون اومد، فکر کنم الان در حال نقشه کشیه شایدم نقشه رو کشیده.

مو سبزی: این قدر روانی شدی که توی تاریکی داری با خودت حرف می‌زنی، از اهریمن‌ها هم پست‌تری!

-خیلی ممنون.

-باورم همیشه این قدر بی‌خیالی، محض اطلاعات بیشتر نبردهات رو دیدم، هم‌رزم‌هات جلوت تیکه تیکه می‌شدن و تو هیچ کاری نمی‌کردی، طوری می‌جنگیدی که انگار جونت اهمیتی نداره!

-خب؟

-باورم همیشه این قدر بی‌خیالی!

-وقتی پانزده سال داشتیم می خواستن زورم کنن که ازدواج کنم، اگه زیر بار می رفتم تا الان هزار بار من رو مجبور به هر کاری می کردن، اون وقت این زندگی ارزش داشت؟ اون وقت برای خودم زندگی نمی کردم،

تصمیم گرفتم قوی و قوی تر بشم، قدرت هام باعث شد تصمیمایی بگیرم که به نظر تو بی رحمانه ست، توی همون جنگ ها اگه هی هم رزم هام رو نجات می دادم مانام ته می کشید و سرعت کم می شد و سرعت دشمن زیاد و اون ها شهر رو با خاک یکسان می کردن، یعنی جون هزاران نفر ولی وقتی فقط دشمن رو بزنم فقط چندتا از هم رزم هام می میرن؛ حالا خودت بگو کدوم کار درست بود؟

-چرا جوری نجنگیدی که کسی نمیره؟

-چون کار غیرممکنیه.

-کار غیرممکن وجود نداره!

-داره، زندگی آروم برای یک جادوگر قوی غیرممکنه، برگردوندن دوست تکه تکه شدش غیرممکنه، برداشتن لقب جادوگر نادان غیرممکنه، دنیایی بدون افراد رذل غیرممکنه، جادوی سیاه بدون دردسر غیرممکنه و خیلی چیزهای دیگه، افراد دل خوشی که دارن توی مرزهای تایین شده سرخوش زندگی می کنن این افکار رو دارن، اون ها فقط چشم شون رو به حقایق بستن.

اشک تو چشم هاش جمع شده بود و با اخم به من نگاه می کرد، اشک از چشم هاش سرازیر شده و با گریه به سمت قصر رفت.

آیدا: می‌گما، خیلی با دخترها بد حرف می‌زنی، حالا می‌فهمم چرا وقتی یک دختر باهات حرف می‌زنه گریه می‌کنه، یا قصه‌ی ناامیدی می‌خونی یا قصه‌ی مرگ، کارت بیسته!

-تو که رفتی، چرا دوباره برگشتی؟

-حال این رورو، رو ندارم، داره در گوشم هزیون می‌گه، تازه تو صدام زدی.

من بی‌خیالم درست، این چرا این قدر بی‌کاره؟

-خب می‌دونی، درباره‌ی جسیکاست.

چهره‌ی آیدا یکم غمگین شد، با این که سعی می‌کرد بروز نده ولی خب خیلی تابلو بود.

لبخند عصبی‌ای زد و گفت:

-دیگه چیزی درباره‌ی جسیکا نیست، اون زندگی شادی داره، نمی‌خوام زندگیش رو خراب کنم.

-من فقط گفتم درباره‌ی جسیکاست، نگفتم درباره‌ی زندگیشه!

-جسیکا چی شده؟

-یک چیزهای مبهمی یادش اومده ولی چیزی نیست که باعث خوشحالی بشه.

-نباید چیزی به یاد بیاره، همین الانش کم عذاب وجدان دارم؟

-بخاطره همین بهت گفتم، وقتی یکی از خاطرات مهم جلوی چشم باشه نمی‌ذاره بقیه‌ی خاطرات جلو بیان، باید یک کاری بکنی.

-باشه، دیگه بیشتر از این نمی‌تونم از بدنم جدا باشم، فعلا.



-بای.

وقتی که مدرسه می‌رفتیم آیدا دوئل با سه نفر رو قبول کرد، جوری اون‌ها رو داغون کرد که شیش ماه طول درمان گرفتن، از اون به بعد لقب آیدا شد کاتانا برنده خورشید (کاتانا یک نوع شمشیره).

حضور یک نفر رو حس کردم که داشت بهم نزدیک میشد، به سمتش برگشتم، یوکینا بود، اومد کنارم نشست.

-تویا سا...

حرفش رو قطع کردم:

-گفتم که پسوند نذار!

-تویا، چه موقع یک جادوگر لقب می‌گیره؟

-وقتی که یک درگیری رخ بده، فرقی نمی‌کنه دوئل باشه یا جنگ یا دعوا، البته این مسئولین که اسم می‌ذارن، البته بیشتر وقت‌ها تو مدارس لقب میدن، مثلا آیدا تو مدرسه با سه نفر دوئل کرد، جوری زدشون که شش ماه بستری بودن، اون‌جا به آیدا لقب شمشیر برنده خورشید دادن.

-ولی خودش جور دیگه‌ای به من تعریف کرد، تازه گفت که لقبش جادوگر احمقه!

-چرت و پرت گفته، همیشه به بقیه همین رو می‌گه ولی همه دستش رو می‌خونن، تو چطور گول خوردی؟! اصلا ولش کن، فقط بدون که تنها کسی که همچین لقبی داره منم.

فقط من، چه قدر تنهایی سخته، کاش حداقل یک چند نفری بودن ولی فقط منم.

یوکینا: قبل از من دستیاری داشتی؟

-آره، حدود چهار سال پیش... دو ماه یک پسر نوجوان دستیارم بود، خیلی قوی بود، هم از لحاظ قدرت بدنی، هم از لحاظ جادوگری.

-چش شد؟

-چیزیش نشد، ملکه خریدش، با پول گولش زد و اون من رو ول کرد رفت، الان محافظ شخصی ملکه‌ست.

هیچ وقت شانس نداشتم، همیشه یک مشکلی بود که جلوی پام بیفته، زندگی سختی رو گذروندم.

توی قصر یک اتاق بهم دادن برای خواب، اتاق بزرگ و نسبتا خوبی بود ولی مشکلمش این بود که تختش به اندازه‌ی ده نفر جا داشت، وقتی روی تخت دراز کشیدم خوابم نمی‌برد، واقعا این‌ها چطور روی همچین تخت‌هایی می‌خوابن؟! البته شاید فقط مشکل من بود آخه من کل سال خدا رو روی شاخه‌های درخت می‌خوابم، ای بابا این جووری نمیشه، از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت در خروجی.

از بس کوچه و خیابون شلوغ بود فکر می‌کردم روزه، خلاصه بگم از این کوچه به اون کوچه دنبال یک مهمون خونه‌ای چیزی، ولی دریغ از یک مهمون خونه، تقصیر خودمه، آخه آدم عاقل مگه در سال چند نفر میان آتلانتیس که دیگه مهمون خونه داشته باشه!

آخر هم برگشتم به قصر، ملافه رو دور خودم لوله کردم ولی افاقه نکرد، رفتم زیر تخت خوابیدم ولی باز هم نشد، دیگه کم کم خورشید داشت بالا می‌اومد که یک صدای

بوم اومد، جادوی سرعت رو فعال کردم و با سرعت سمت صدا رفتم، ملتی بود که جم شده بودن و نگاه می کردن، البته فقط نگاه دیگه هیچی.

کف یکی از ساختمون‌ها ریزش کرده بود و داشت همین‌طور پایین تر می رفت.

یک پسر جوان کنارم ایستاده بود.

-چرا کسی کاری انجام نمیده؟

پسر: کسی کاری از دستش برنمیاد.

-پوسایدون، افراش.

-اون‌ها برای یک حادثه‌ی کوچیک تا این‌جا نمیان!

-خب چرا خودت هیچ کاری انجام نمیدی؟! می تونی سقف رو خراب کنی و کسایی که داخلن رو بیاری بیرون.

-من اون قدر قدرت ندارم!

-چون قبول داری بازنده‌ای!

ازش فاصله گرفتم، مردم نمی‌خوان به خودشون زحمت بدن و خودشون رو نا امید می‌کنن و می‌گن که کاری از دستشون برنمیاد.

یک نقطه از گوشه سقف ساختمون رو با دستم نشونه گرفتم، جادوی تاریکی، گلوله آتشین سیاه رنگ، یک دروازه جادویی باز شد و یک گلوله شعله ور (شعله‌هاش سیاه رنگ بود) به نقطه‌ای که نشونه گرفته بودم پرتاب شد و اون نقطه رو خراب کرد.

یکی از تو جمعیت گفت:

-این همون جادوی سطح بالای نیزه سیاه مرگه.

-شرمنده که نا امیدت می‌کنم ولی این جادوی سطح پایین گلوله آتشین سیاه رنگه، جادوی غیر عنصری، استحکامه!

(جادویی که قدرت بدنی رو ده برابر می‌کنه)، با یک پرش از توی سوراخی که درست کرده بودم رد شدم، دوتا پسر بچه که فکر کنم دوقلو بودن یک گوشه نشسته بودن و گریه می‌کردن.

-کس دیگه‌ای این‌جا هست؟

با سر علامت منفی رو نشون دادن، رفتم سمتشون و تو بغلم گرفتمشون و از سوراخ به بیرون پریدم.

واقعا مردم رو درک می‌کنم، می‌گن، «در توان من نیست، قدرتش رو ندارم، اصلا نمی‌تونم.» بدون هیچ تلاشی، بعد که توی دردم می‌افتن دست به دامن هزار نفر میشن، بدون هیچ تلاشی، من به این خاطر قوی شدم، قوی شدم تا از هیچ‌کس کمک نخوام!

پسر بچه [با گریه]: ممنونم، ممنونم کمکمون کردین!

- ازم تشکر نکن ولی اگه می‌خوای مدیون کسی نباشی فقط به فکر قوی کردن خودت باش.

ازشون دور شدم و به سمت قصر برگشتم، واقعا دنیا جای عجیبیه هیچ‌کس از دیگری عبرت نمی‌گیره! این دنیا رو دوست ندارم، یک دنیای جدید می‌خوام ولی نمی‌تونم بیهک دنیای جدید داشته باشم، پس فقط یک کار می‌تونم بکنم، این دنیا رو اون‌طوری که دوست دارم می‌کنم و خودم تبدیل به اسطوره‌ای میشم که ازش مراقبت

می‌کنه، سال‌هاست با این نقشه پیش‌رفتم و باز هم پیش میرم، فقط مرگ می‌تونه  
من رو متوقف کنه، البته اگه من متوقفش نکنم!  
یک صدای آشنا: افکار پلیدی تو سرت می‌چرخه.

سرم رو به طرفش چرخوندم، همون دختر بچه بود که دیروز پیله کرده بود تو  
متفاوتی، اسمش چی بود...؟ نمی‌دونم چی چی بس!  
دختر بچه: لینابس، اسمم لینابسه.

عجب، پس ذهن رو می‌تونه بخونه، ولی برای این کار باید حداقل ظرفیت مانا 120  
باشه، یعنی به اندازه‌ی کافی قوی هست، نه نه نه! بیش از حد قویه!

دختر بچه: بحث رو عوض نکن، افکارت پلید بود؟

-جدی‌نگیر، وقتی عصبی میشم از این فکرها میاد سراغم.

-به هر حال مواظب خودت باش، مخصوصا اون دختر مو بلوند.

-چرا یوکینا؟

بدون این‌که چیزی بگه راهش رو کج کرد و رفت، من هم راهم رو گرفتم و رفتم، تو

قصر این‌ور و اون‌ور می‌رفتم، فکر کنم گم شدم!

یک خدمتکار داشت رد می‌شد که به طرفش دویدم.

-ببخشد خانم خدمتکار، شما می‌دونید همراه من کجاست؟

خدمتکار: منظورتون خانم کاناجیه؟

-آره، کجاست؟

-ایشون اتاق شاهزاده خانم هستن.

-اتاق شاهزاده خانم کجاست؟

-طبقه‌ی چهارم، راهروی سمت چپ، چهارمین در.

جادوی سرعت رو فعال کردم و در یک ثانیه رسیدم، در زدم، جواب نیومد، خواستم دوباره در بزنم که مو سبز در رو باز کرد، اول یکم گیج بود و بعد یهو مثل جنزده‌ها شد.

مو سبز: چی می‌خوای؟!

-یوکینا این جاست؟

-بیا تو.

تا وارد اتاق شدم رنگ صورتی و براق اتاق چشمم رو زد، علاقه بیش از حد خیلی بده، دیدم یوکینا کنار پنجره ایستاده، در یک حرکت ناگهانی خودش رو از پنجره پرت کرد بیرون.

وقتی خودش رو پرت کرد پاش به لبه‌ی پنجره گیر کرد و بین زمین و هوا معلق شد، با اخم به سمت مو سبزی برگشتم و گفتم:

-چیز خورش کردی؟

اخم کرد و روش رو به طرف دیوار برگردوند

تابلو بود کار خودش. کلافه دستی توی موهام آوردم و به طرف یوکینا رفتم. دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

-سعی کن دستم رو بگیری.

یوکینا: چرا؟

-آخه این سوال بود پرسیدی؟! یک نگاه به خودت بنداز توی هوا معلقی!

-خیلی هم خوبه.

حال و حوصله کل کل نداشتم. بی خیال شدم و مچ پاش رو گرفتم و طی یک حرکت ناگهانی کشیدمش بالا. وقتی روی زمین گذاشتمش یکم تلو تلو خورد و بعد محتویات معدهش رو بالا آورد.

رومو کردم بهش و گفتم:

-پاشو یک آب به دست و صورتت بزن باید بریم.

یوکینا: کجا بریم؟ این جا خیلی هم خوبه!

-اصلا یادته چرا اومدیم این جا؟

-برای تفریح و خوش گذرونی.

-نه، برای رفتن به تارتاروس!

\*\*\*

بعد از دو ساعت کل کل بالاخره یوکینا بی خیال شد و پوسایدون ما رو توی یک کشتی غرق شده گذاشت و به روی آب فرستاد. حالا هم یوکینا خوابه و من دارم بین این طلا و جواهرات توی انبار می گردم که شاید چیز به درد بخوری گیرم بیاد.

فقط طلا و جواهر بود. چیز خاصی توش نبود. در جعبه رو بستم و به سمت جعبه بعدی رفتم و باز هم طلا و جواهر. طلاها و جواهرات رو کنار زدم که به یک جعبه نسبتا کوچیک برخوردم. حس کنجاویم قلقلکم داد و در جعبه رو باز کردم، یک

جام با فلز سیاه توی جعبه بود. جام رو برداشتم و حروف روی جام رو خوندم «جام ناامیدی».

اصلا فکر نمی‌کردم همچین چیزی رو این‌جا ببینم، فکر می‌کردم یک افسانه بیشتر نیست ولی الان توی دست‌های من بود. با این حال قدرتی ازش حس نمی‌کردم، فقط یک راه وجود داره برای امتحان کردنش.

به سمت یوکینا رفتم. خیلی آروم صداش کردم ولی هیچی نشد، بلندتر صداش کردم باز هم هیچی نشد خواستم این‌دفعه جیخ بزنم که گفت:

-چقدر داد می‌زنی! چی کارم داری؟

جام که حاوی آب بود رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-این رو بخور.

با تردید جام رو ازم گرفت و سر کشید و دوباره خوابید:

-خب چیزی حس می‌کنی؟

جواب نداد. فکر کنم جعلیه! خواستم دوباره برم سمت انبار که یک صدای شالاپ اومد. برگشت دیدم یوکینا نیست، حتما خودش رو پرت کرده توی اقیانوس. با سرعت خودم رو به جلوی عرشه رسوندم و خودم رو پرت کردم توی اقیانوس. یوکینا رو دیدم که خودش رو به آب سپرده بود و آب هم اون رو بیشتر تو دل خودش فرو می‌برد. با سرعت به سمتش در حال شنا کردن بودم. هرچقدر بهش نزدیک‌تر می‌شدم اون دورتر می‌شد. وقتی بهش رسیدم خواستم دستش رو بگیرم ولی دستم رو پس زد. با جادو از آب زنجیر ساختم و دور یوکینا پیچیدم و پرتش کردم داخل کشتی. شنا کنان از آب بیرون اومدم و از طریق فرورفتگی‌های روی بدنهی کشتی بالا رفتم. یوکینا مثل



مرده‌ها روی عرشه دراز کشیده بود. بطری شیشه‌ای رو بیرون آوردم و به سمت یوکینا رفتم.

-زده به سرت؟! نزدیک بود بمیری!

یوکینا: به هر حال قراره بمیرم چه فرقی می‌کنه، از غرق شدن نمیرم اون جادوگرها که قراره همه رو بکشن من هم می‌کشن!

-به‌خاطر همین این سفر رو شروع کردیم، تا جلوشون رو بگیریم.

-ولی خودت قراره توی این سفر کشته بشی.

با این حرف یوکینا یاد پیش‌گویی افتادم. من قرار بود بمیرم!

در بطری رو باز کردم و نصفش رو توی دهن یوکینا خالی کردم.

یوکینا: این چی بود؟

-ش\*ر..اب خدایان.

-چی؟! الکل برای من مثل سمه!

-این الکل نداره، معنی ش\*ر..اب میشه چیزی که قابل نوشیدن باشه. هر نوشیدنی‌ای که قرار نیست الکل باشه.

دستم رو وارد کتم کردم و جام رو درآوردم. این اتفاق نشون دهنده این بود که جام واقعیه. با صدایی که شنیدم سرم رو بلند کردم. اسکلت‌هایی که اطراف کشتی افتاده بودن بلند شدن و به طرف ما اومدن و یک صدا فریاد زدن:

-جام مال ماست!

یوکینا وحشت زده جیغ بنفشی کشید و بعد از این‌که پشت من قایم شد گفت:

-تو رو به خدا یک کاری کن!

-باور کن من هم از مرده‌ها می‌ترسم!

-نه تو نباید بترسی!

-اما می‌ترسم!

-خب یک جادویی چیزی فعال کن.

دستم رو توی کتم فرو کردم و خنجر مرگ رو بیرون آوردم. جادوی آهن تغییر شکل. مانا از توی دستم خارج شد و به درون خنجر رفتم و ذرات سیاه و تاریک دور تا دور خنجر پیچیده شد و پس از چند ثانیه محو شد و تیغه خنجر دو برابر حالت عادی شده بود.

به سمت نزدیک‌ترین مرده رفتم و با خنجرم تمام استخوان‌هاش رو شکستم. تیغه خنجرم تغییر رنگ داد و جای سیاه رو به سفید داد و پس از چند ثانیه دوباره به حالت قبل برگشت. این یعنی توی اون چندتا استخون هنوزم روح هست!

صدای جیخ یوکینا من رو به خودم آورد. چند تا اسکلت دور تا دورش رو گرفته بودن و اون... با صحنه‌ای که دیدم میخ‌کوب شدم. دست یوکینا رو قطع کرده بودن. یوکینا دائم در حال جیخ زدن بود و از خودش دفاع نمی‌کرد، به اسکلت‌ها حمله‌ور شدم و اون روح پلیدشون رو از اون جسم داغون استخوانی بیرون کشیدم. به سمت یوکینا رفتم و بلندش کردم، اصلا متوجه موقعیت نبود و فقط داشت جیخ می‌کشید و دستش رو محکم گرفته بود باید بهش شوک وارد کنم که از این حالت در بیاد، ولی چطوری!؟

فکری تو ذهنم جرقه زده. دستم رو بالا بردم و با سرعت زیاد پایین آوردم و یک سیلی محکم به یوکینا زدم.

مات و مبهوت به من خیر شده بود. دستش رو گرفتم و به سمت قایق‌های اضطراری رفتیم و باهاشون به درون آب پرت شدیم. یوکینا دستش رو گرفته بود و با غم و اندوه خاصی بهش نگاه می‌کرد.

-بیا این جا تا با جادوی ریکاوری خوبش کنم.

دستش رو گرفتم. جادوی تاریکی زمان، ریکاوری. دستش رشت کرد ولی کاملا سیاه بود.

یوکینا با نگرانی بهم خیره شد.

-نگران نباش، یواش یواش سیاهیش میره!

به کورو و وایت خیره بودم که رو به هم حالت تهاجمی گرفته بودن. وایت رو نمی‌دونم ولی کورو داشت تهدیدش می‌کرد! حتی بعضی وقت‌ها توهین می‌کرد. یوکنا هم داشت دستش رو نگاه می‌کرد.

رو بهش گفتم:

-نترس، غیب نمیشه.

یوکینا: نمی‌ترسم، فقط حس بدی دارم، انگار...

حرفش رو قطع کردم:

-انگار توی یک حفره‌ی بی‌پایان و تاریک درحال سقوطی، درسته؟

کمی تعجب کرد و گفت:

-ها! از کجا فهمیدی!؟

-این خصوصیتها جادوی سیاهه و این که سالهاست دارم توی اون حفره تاریک سقوط می‌کنم.

-چه جادوی پیچیده و دردناکیه.

-معلومه، هنر جادوی سیاه جزو هنرهای ممنوعه است.

-یعنی جادوهای ممنوعه بازم هست؟

-معلومه، البته فقط جادو نه، شیءهای خاصی هم هستن، مثلا اکسکالیبر یا دوران‌دال و همین‌طور عصای مرلین. این‌ها معروف‌ترین اشیاء ممنوعه توی تاریخن و هنرهای ممنوعه، طنین، رزونانس، لانگروس، ققنوس و فاخته، این‌ها هم هنرهای جادویی ممنوعه است البته مال خودم رو نگفتم!

-چطور یک نفر می‌تونه این‌ها رو یاد بگیره؟

-بعضی‌هاشون به صورت اتفاقی پس از یک مدتی انتخاب میشن و بعضی‌ها ارثیه.

-مال تو کدومشونه؟

-مال من ارثیه.

-واقعا؟! از کی بهت رسیده!؟

-مادر واقعیم! ولی طنین و ققنوس هر دویست سال یک بار به طور اتفاقی به یک نفر می‌رسه البته طنین به یک جفت دوقلو می‌رسه، از بین این‌ها ققنوس به تازگی پیداش شده!

-واقعا؟! کیه!؟

-نمی‌دونم ولی شاید گایا بدونه.

تا حرفم تموم شد یک گرمای بدی رو روی صورت‌م حس کردم. سرم رو چرخونم، بالاخره رسیدیم. این‌جا تارتاروس بود!

از توی کت چندتا شنل و پارچه زخیم بیرون آوردم. یوکینا با تعجب داشت به من نگاه می‌کرد و در آخر هم نتونست جلوی خودش رو بگیره.

یوکینا: این‌ها برای چیه؟

انگشت اشاره رو سمت اون جهنم روی زمین (تارتاروس) گرفتم و گفتم:

-اون‌جا آب و هوا داغونه. اگه نمی‌خوای زنده زنده کباب شی این‌ها رو بپوش، تا این‌جا شانسی اومدیم ولی از حالا به بعد باید با توانایی جلو بریم، تازه بازی شروع شده! یک شنل روی بقیه لباس‌هام پوشیدم و با یک پارچه جوری سر و گردنم رو پوشوندم که فقط دوتا چشم‌هام بیرون بود.

وقتی به خشکی رسیدیم از قایق بیرون رفتیم و به یوکینا کمک کردم که بیرون بیاد. بعد از یوکینا کورو و وایت خودشون پریدن بیرون.

-یوکینا، شمشیرت رو بکش.

بعد از این حرفم خنجرم رو بیرون کشیدم.

یوکینا: چرا؟!!

-چون این اطراف پر از موجودات پلیده، موجوداتی مثل همونی که به خواهرت حمله کرد (گورگون)، بهتره به آشنات دستور بدی که به شکل اصلیش برگرده. کورو تو هم همین کار رو... .

وقتی رو به کورو کردم دیدم خیلی وقته تبدیل شده. وایت هم همین طور، یک گرگ و گربه‌ی غول پیکر.

-پس فقط پشت سرم بیاین، وقتی مشتم رو آوردم بالا یعنی وایسید.

به راه افتادیم. همین طور که راه می‌رفتم، همون طور هم حواسم به اطراف بود ولی هیچی حس نمی‌کردم انگار که تار تاروس متروکه بود!

هم‌چنان داشتیم راه می‌رفتیم که یهو به یک شاماش برخوردیم (شاماش موجوداتی هستن که قدرتشون رو از خورشید می‌گیرن، اون‌ها ظاهری انسان مانند دارند ولی پوست اون‌ها به رنگ طلایی و شیش چشم دارند. در دست راست اون‌ها یک نیزه طلایی و در دست چپ اون‌ها آتش خالصه که از خورشید می‌گیرن).

یعنی چی؟! یک شاماش بدون این‌که من حس کنم رو به روی ما بود! نکنه قدرتم رو از دست دادم!

پشت سر شاماش دروازه‌ی مرگ بود. دروازه‌ای که هر جادوگری رو جذب خودش می‌کرد. دروازه‌ای برای رسیدن به گایا، مادر زمین. موقعیت دقیقاً جلوی چشم‌هام بود.

[novelbaz.ir](http://novelbaz.ir)

پایان



ادامه میره جلد دوم.